نسیم وصل

گردآوری

محمود شاهرخی

نسیم وصل

گردآوری
محمود شاهرخی

انتشارات بین‌المللی الهدیٰ

۱۳۷۲

انتشارات بین‌المللی الهدیٰ
تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت، خیابان نیک رأی، شماره ۲۷
تلفن: ۶۴۰۶۲۶۱ - ۲۲۲۶۲۱۳ فاکس: ۶۴۰۶۲۴۰

نام کتاب: نسیم وصل
گردآورنده: محمود شاهرخی
ناشر: انتشارات بین‌المللی الهدیٰ
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۲
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
قیمت: ۳۰۰۰ ریال
حروفچینی و لیتوگرافی: انتشارات بین‌المللی الهدیٰ
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ ناشر

مصطفی کو بود دل جان را زقدر ... منبری بنهاد حسان را زقدر
بر سر منبر فرستادش پگاه ... تا ادا می‌کرد شعر آن جایگاه
گه ثنا گفتیش گه آراستی ... گاه از وی قطعه‌ای درخواستی
بنگرید ای منکران بی‌وفا ... تا کرا بنهاد منبر مصطفی
گفت حسان را ز احسان و کرم ... هست جبریل امین با تو بهم
خواجهٔ دنیا و دین، شمع کرام ... خواند ایشان را امیران کلام
مصطفی گفتست شعر نامدار ... چون سخنهای دگر دارد شمار
زشت او زشت و نکوی او نکوست ... زشت دشمن دار و نیکو دار دوست

ادبیات ایران گستره‌ای است فراخ‌دامن که گلهای عطرآگین بسیار در دامن خود پرورش داده است. گلهایی که رایحهٔ دل‌انگیز آنها جان را سرمست می‌نماید.

اما در این میان دل‌انگیزترین رایحه‌ها، شمیم خوشبوی عرفان است که به

اعتباری ارجمندترین مضمونی است که دستمایهٔ آفرینشهای ادبی قرار گرفته است.

در این گلستان پررنگ و بوی، همه چیز به فراخی یافت می‌شود، در لحظه‌های دربدری می‌شود به آن پناه برد و اوقات طراوت روحی و فرحناکی را نیز می‌توان با آن دمخور بود. پیداست که این همه تنوع ادبی محصول تنوع روحها و سلایق و علایق کسانی است که به خلق آثار ادبی دست یازیده‌اند.

قوم ایرانی از آغاز پیدایی این شیوه بدان روی آورد و حتی در بسیاری از ادوار تاریخی حیات خویش با آن زیست. از همین روست که امروزه در زوایا و خبایای فکر و روح و شیوهٔ زندگی و حیات اجتماعی این ملت می‌توان تأثیر شگرف عرفان را به‌روشنی دریافت.

پیامد اجتماعی این پدیدهٔ شگرف هرچه باشد، به لحاظ اخلاقی موجب شده است که شرح صدر، آزادمنشی، و احترام به فضایل و ارزشهای نیک، که همه و همه خصایل ارزشمند و ستودنی هستند، با روح و فکر این قوم درآمیزد و در کشاکشهای تاریخی آنجا که شمشیر کارایی خویش را از دست داده است همین روحیهٔ اسلامی و ایرانی به مدد او آمده است و نجات‌بخش وی از دیجور سیاه گرفتارآمده در آن، شده است.

پیداست که میراثی تا بدین پایه و مایه ارجمند چه میزان توجه و اهتمام را می‌طلبد. در زمانهٔ امروز که همه چیز در حال تحول و رنگ‌باختن است و ارزشهای انسانی در حال فرو ریختن، پرداختن به ادبیات عرفانی، پرداختن به بخشی از ارزشهای اخلاقی اجتماعی است که برجسته‌ترین خصیصهٔ رفتاری قوم ایرانی تلقی می‌شود و امروزه نیز می‌تواند در رویارویی فرهنگی یاور و مددرسان ما باشد. ناگفته پیداست همانگونه که رهبر معظم انقلاب اسلامی به کرّات فرموده‌اند: «هر جا سخن از تفکر ایرانی است، بی‌شک سخن از تفکر

اسلامی است که این دو از یکدیگر جدا نیستند».

درک زیبایی و لطافت ادبیات عرفانی مستلزم درک شهودی آدمی از لطایف و ظرایف آن است و این میسّر نمی‌گردد مگر اینکه آدمی به مدد صفای باطن، ذوق درک این ظرافتها را داشته باشد و پیمانه‌ای از این دریای موّاج مردافکن در کشیده باشد. آن که پای طلب در این وادی ننهاده و چشم بصیرت بر این بوستان رنگارنگ نگشوده باشد، چگونه می‌تواند این مایه از فرحناکی را دریابد. از همین روست که معاندین عرفان، منکر ارزشهای معنوی و زیباشناختی متون عرفانی گردیده‌اند.

آنچه پیش چشم شماست گزیده‌ای است از آثاری که توسط استاد گرانمایه و شاعر متعهد جناب آقای شاهرخی به رشتهٔ نگارش درآمده است. در جای‌جای این گزیده، عرفان اسلامی رخ نشان می‌دهد و خواننده را از لذتهای روحی و معنوی سرشار می‌نماید.

نویسندهٔ کتاب که خود عالمی وارسته و شاعری گرانقدر است به اقتضای هنر خود ـ شاعری ـ و همدمی با متون اسلامی و عرفانی توفیق ارتباط و اشتراک روحی و معنوی را با این گنجینهٔ عظیم میراث بشری پیدا کرده و جلوه‌های زیبایی را در معرض تماشا گذارده است.

گذشته از مؤانست استاد شاهرخی با عالم عرفان، زیستن و حیات این بزرگوار نیز به گونه‌ایست که امکان دستیابی به این گنج بیکران را برای وی فراهم ساخته است. صفای باطن و سلوک انسانی شاعر برخاسته از همین «همزیستی» او با تعالیمی است که سر آن دارد که زنگ کدورت و ناراستی از آیینهٔ دل بزداید و آدمی را مصفا نماید.

قلم توانمند و قدرت شاعری جناب آقای شاهرخی به اعتبار این مجموعه افزوده است و طبعاً گزینشی که از متون کهن عرفانی در این کتاب صورت گرفته

✿ نسیم وصل

است بر مبنای ذوق و سلیقهٔ یکی از شاعران توانمند روزگار ماست که پس از انقلاب اسلامی وظیفهٔ حراست از کیان فرهنگی انقلاب را به عهده گرفته است و با سلاح قلم به میدان مبارزه درآمده است، سرودگوی شعر بیداری یک ملت گردیده‌است و از این لحاظ حقی بزرگ به گردن ادبیات انقلاب اسلامی دارد.

امید که این مجموعه رضایت خاطر خوانندگان را فراهم آورده و گامی باشد جهت نشر آثار برجستهٔ ایرانی.

علی‌اصغر شعردوست

مقدمهٔ نویسنده

خارم ولی گلاب ز من می‌توان گرفت
ازبسکه بوی همدمی گل گرفته‌ام

این کمترین از دیرباز انس و الفتی زائدالوصف به گفتار و آثار عارفان حق‌بین و واصلان به مرتبهٔ حق‌الیقین دارم بدان حد که کار این علاقه به شیفتگی و دلدادگی کشیده است زیرا به گفتهٔ عارف خدابین عطار، سخن ایشان نتیجهٔ کار و حال است نه ثمرهٔ حفظ و قال، و از عیان است نه از بیان و از اسرار است نه ازتکرار و جوشیدن است نه ازکوشیدن. باری، هرچند که خود با آن عالم بیگانه‌ام و بویی از آن گلستان به مشام جانم نرسیده امّا بنابر قول، **احب‌الصالحین وَلَست منهم**؛ دوستدار مردان خدایم و این معلول علل و عواملی چند است از آن جمله، عامل وراثت می‌باشد زیرا نسبت این حقیر به عارف ربانی مرحوم میرزا حسین ملّقب به رونقعلی شاه کرمانی می‌رسد چه آن بزرگ، نیای مادری پدرم بشمار است و آن عارف خدابین در سلوک و عرفان مقامی ارجمند دارد، که ترجمه احوال و شرح آثار او را حاجی زین‌العابدین شیروانی در کتاب بستان‌السیاحه بطور مشروح آورده است.

علت دیگر مصاحبت و مجالست طولانی و مستمری است که با مرحوم مبرور عارف صاحبدل سید محمد مجذوب داشته‌ام که آن بزرگ اب‌الزوجهٔ این جانب بود سالهای متمادی از انفاس قدسی و شور و حال او بهره و حظّ معنوی برده‌ام، مصاحبت وی عشق و شوری نسبت به مباحث عرفانی در من برانگیخت و به همین علت بود که پس از اشتغال در صدا و سیما، برنامه‌های متعددی با حال و هوای عرفانی و بهره‌گیری ازسخنان ارباب معرفت، برای رادیو نگاشته‌ام که سخت مورد عنایت صاحبدلان واقع شد، که از آن جمله‌اند: نوای نی، سیری به پای دل، پرواز به ملکوت اسرار، تا به خلوتگاه خورشید، تا به سرمنزل عنقا، و نقد حال و بسیاری برنامه‌های دیگر که در محرم و رمضان به سمع صاحبدلان می‌رسید.

بسیار مایل بودم که وقت و فراغتی دست می‌داد تا برخی از آن نوشته‌ها علی‌الخصوص برنامه تا به سرمنزل عنقا را بازنویسی و بازبینی کرده منتشر می‌ساختم، که زمرهٔ ارباب معرفت را ره‌آوردی باشد که با دریغ و تأسف هنوز این مجال دست نداده است. امّا این مجموعه مشتمل بر آثار و گفتارهایی است که به صورت پراکنده در دسترس بود، دریغم آمد آن را جمع‌آوری نکنم و ارمغان صاحبدلان ندارم، ازین رو مقداری از سروده‌های عارفان عالی‌مقدار و سخنان پر شور ارباب معرفت را گرد آورده بدون تجدیدنظر بدست چاپ سپرده شد، که با همت و عنایت سرپرست محترم انتشارات بین‌المللی الهدیٰ، فاضل محترم و انسان بزرگوار و آزاده جناب آقای علی اصغر شعردوست به طبع رسید، جا دارد که از آن دوست صمیم و گرانقدر که وجودش همه مهر و مردمی است سپاسگزاری کنم و نیز از همهٔ دست‌اندرکاران انتشارات الهدیٰ که با

عنایت و سعه‌صدر این وجیزه را منتشر ساختند.

امید است که این مختصر که برگزیده‌ای است اندک از آثار عارفان حق‌بین و شمه‌ای از انفاس قدسی آن واصلان کوی حقیقت، مطلوب صاحبدلان و ارباب معرفت گردد و از آن بهره و حظی معنوی حاصل کنند، از خداوند بزرگ مسئلت دارم که پرتویی از انوار قدس و معرفت آن بزرگان حق‌پرست را نثار دل تیره و ظلمانی این بی‌مقدار کند تا او نیز به طفیل آن عزیزان رخت بکوی صلاح و رستگاری و معرفت کشد و از زحمت آب و گل برهد.

بمنه و کرمه

محمود شاهرخی

پیشگفتار

فطرت آدمی بر خداشناسی و خداجوئی مفطور[1] است و در نهاد و جبلّت[2] او ایمان به آفریدگار جهان هستی به ودیعت نهاده شده و همه کس به هدایت نور فطرت، جویای آن معبود یگانه است و ستایشگرِ او، و این همان فطرت است که تغییر و تبدیل نمی‌پذیرد و دیگرگون نمی‌شود، البته گاه انسان راه گم می‌کند و از طریق صواب بیرون می‌رود و معبودی غیر خداوند یگانه بر می‌گزیند که آن نیز حکایت از اصل فطرت خداجویِ او دارد. هرچند مصداق را گم کرده و از راه صواب خارج شده باشد.

بت‌پرست نیز در جستجوی خداوند است و اگر بر آستان بت، سر می‌ساید مرادش ستایش و عبادتِ ذات باری تعالی است و بدین معنی است که عارفان خدا بین گفته‌اند:

اَلطرقِ اِلَی اللّهِ بِعَدَدِ اَنفاسِ الخلایِق.

ترجمه (راههای به سوی خدا به شماره نفس‌های مردم است.)

و شیخ شبستری در منظومهٔ پر شور و حال گلشن راز، در این معنی گوید:

---

۱. مفطور: سرشته شده

۲. جبلّت: نهاد ـ درون ـ فطرت ـ سیرت

✲ نسیم وصل

مسلمان گر بدانستی که بت چیست
یقین کردی که دین در بت‌پرستی است
وگـر مشرک ز بت آگـاه گشتی
کجـا در دیـن خـود گمراه گشتی
نـدید او از بت الاّ خـلق ظـاهر
بـدین علـت شـد انـدر شرع کـافر
تـو هـم گـر زو نـبینی حق پنهان
به شرع انـدر نـخوانـندت مسلمان
درون هـر بـتی، جانی است پنهان
بـه زیـر کـفر، ایمانی است پنهان

توحید اصلِ همهٔ اصول است و باید از هر گونه شرک و دویی منزّه و مبرّا باشد و جز خدای یگانه و معبود مطلق، کسی و چیزی مورد پرستش قرار نگیرد.

در بیان توحید و خداشناسی، بزرگان از اربابِ معرفت را سُخنانِ والا و پُر شور و مطالب نغز و لطائِف پر مغز، بسیار است و در این معنی، در خزینهٔ فرهنگ و ادب فارسی، لئالی[1] آبدار و جواهر اسرار، فراوان یافت می‌شود. بنابراین مبحث توحید راکه اشرف مقاصد است بر دیگر مطالب مقدّم می‌داریم و از گنجینهٔ آثار ناموران و نادره گویان، گوهرهایی تابناک از نظم و نثر به دست می‌کنیم تا ارباب معانی و معرفت را هدیه‌ای و اهل ذوق و اَدب را، ارمغانی به تحفه آوریم.

در آغاز ذکر این نکته ضروری بنظر می‌رسد که مراد از مبحث توحید در این کتاب، انتخاب مطالب ذوقی و ادبی است، نه اقامهٔ برهان بر ذات

---

۱. لئالی: مفرد آن لوء لوء. مرواریدها

مقدس باری تعالی، که این مخصوص ارباب دانش است و در خورِ اهل نظر، و جایگاه آن کُتُب علمی است و حوزه های درس، بلکه مقصود انتخاب مطالب ذوقی و ادبی است در این معنی، و نه اقامهٔ دلیل عقلی، هر چند که در این وادی، پای استدلالیان چوبین است و پای چوبین، سخت بی‌تمکین، و ره‌نَوَردانِ چالاک در نخستین مرحله از پای در آمده‌اند، و رخسارهٔ عجز بر زمین سائیده. عقل و علم را بدان ساحتِ قدس راه نیست عقل در این راه عِقال[1] است و علم حجاب، عقل همانند مفلوجی است بینا و علم، به‌سانِ نابینایی است با عصا، عقل و علم از حقیقت، جز شَبَحی در نمی‌یابند و از این آتش جز دودی نمی‌بینند.

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی

عشق داند که در این دایره سرگردانند

خدای را تنها به دیدهٔ دل توان دید و از طریق تزکیه و تصفیه و محبت و عشق می‌توان بدو رسید، نه از راه استدلال و برهان، وجود آن ذاتِ متعال حاجت به برهان ندارد چه او، آشکارتر از هر چیز است، چنانکه سرور آزادگان و مقتدای عارفان امام حسین علیه‌السّلام در دعای عرفه که عصارهٔ عشق و معرفت است فرماید:

کَیف یُستَدَلُّ عَلیکَ بِمَا هُوَفی وُ جُودِهِ مُفتَقِرٌ الیکَ، اَیَکُونُ لِغَیرِکَ مِنَ‌الظُّهورِ ما لَیسَ لَکَ، حَتّیَ یَکُون هُوَالمطهِر لَکَ، مَتی غبتَ حتی تحتاج اِلی دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیکَ، وَمَتی بَعُدتَ حتّی تَکُونَ الاثارُهِی الّتی تُوَصِلُ اِلَیکَ.

«خداوندا» چگونه به آثاری که در ذات خود به تو افتقار[2] و احتیاج

---

۱. عِقال: پای‌بند
۲. افتقار: بینوایی

* نسیم وصل

دارند می‌توان بر وجود تو استدلال کرد، آیا از برای غیر تو ظهوری است که از برای تو نیست تا او سبب بروز و ظهور تو گردد؟ کی غایب گشته‌ای تا نیازمند دلیلی باشی تا بر تو دلالت کند؟ و کجا دور گشته‌ای تا آثار صنع، ما را به تو رساند؟

همین مضامین را شیخ شبستری در منظومهٔ شیوا و پرشور و حال گلشن راز بدینسان بیان می‌کند:

محقّق را که وحدت در شهود است
نخستین نظره[1] بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید
زِ هَر چیزی که دید اوّل خدا دید
بود فکر نکو را شرط، تجرید
پس آنکه لَمعه‌ای[2] از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران
نمی‌بیند ز اشیاء غیر امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب
وزین حیران شده در ذات واجب
گهی از دور، دارد سیر معکوس
گهی اندر تسلسل گشته محبوس

---

۱. نظره: یک باز نگریستن
۲. لمعه: درخشش و تابندگی

ظهور جملهٔ اشیاء به ضد است
ولی حق را نه مانند و نه، نِدّ[1] است
زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان
جهان جمله، فروغِ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

پروردگار حمید، در کلام مجید خود، به خدایی خویش گواهی داده و این را با صاحبدلانِ حقیقت بین که دیدهٔ دلشان به نور توحید روشن است در میان نهاده، در سورهٔ آل عُمران فرماید:

شَهِدَاللّٰهُ اَنَّهُ لا اِله اِلاّ هُوَ وَالمِلئِکهُ وَ اوُلُوالعِلمِ، قائماً بِالقسِط، لااله اِلاّ هُوَ العَزیزُ الحَکیم.

«گواهی داد خداوند، که معبودی جز او نیست و فرشتگان و خداوندان دانش (نیز گواهی دادند) که اوست قایم به عدل و نیست خداوندی جز او که عزیز و حکیم است».

رشیدالّدین ابوالفضل میبُدی در ذیل این آیت گوید:

خداوند خود را، خود ستود، خود را خود گواهی داد، به سزای خویش، از صفتِ خویش، در کلام خویش، از وجودیت خویش، نه عالم بود و نه آدم، نه هوا و نه فضا، نه بّر و نه بحَر، نه نور و نه ظلمت، نه فهم و نه فرهنگ، نه وقاق و نه نفاق که ربّ‌العالمین به جلال قدر خویش و کمال عزّ خویش سخن گفت، و گواهی داد به یکتایی و بی‌همتایی خویش، و خبَر داد از صفات و ذات خویش، امروز همانست که بود، و جاوید همان،

۱. نِد: مثل و مانند

✻ نسیم وصل

هرگز نبود که نبوده، و هرگز نباشد که نباشد، اوّل است و آخر، ظاهر است و باطن، اوّل که همیشه هست، و بود و نبودها دانست، آخر که همیشه باشد می‌داند آنچه دانست، ظاهر به کردگاری و غالب هر کس به جبّاری، و برتر از هر چیز به بزرگواری، باطن از دریافت چون، و از قیاس و وهمها بیرون و پاک ازگمان پندار و ایدون، حکیم غزنوی سنائی در این معنی گوید:

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستانها
و ز حجت بیچونی در صنعِ تو برهانها
در ذات لطیف تو، حیران شده فکرتها
بر علم قدیم تو، پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو، ناقص شده کاملها
در عین قبول تو، کامل شده نقصانها
در سینه هر معنی، افروخته آتشها
بر دیدهٔ هر دعوی بر دوخته پیکانها
مشتاق تو، از شوقت در کوی تو سرگردان
از خلق جدا گشته، خرسند به خلقانها
در راه رضای تو، قربان شده جان، وانگه
در پردهٔ قُرب تو، زنده شده قربانها
ای پایگه امرت، سرمایهٔ درویشان
وی دستگه نَهیَت پیرایه خذلانها
میدان رضای تو، پر گرد غم و محنت
ما روفته از دیده آن گرد ز میدانها
ای کرده دوا بخشی لطفِ تو به هر دردی
من دردِ تو می‌خواهم دور از همه درمانها

امام موّحدان و مقتدایِ واصلان، علی علیه‌السّلام در تنزیه و تقدیس ذات باری تعالی در نهج‌البلاغه سخنانی آنچنان بلند و دقیق بیان فرموده که حکمای الهی در برابر آن، پیشانی عجز بر زمین می‌سایند و از غایتِ حیرت انگشت به دندان می‌خایند.

در این مقام از باب نمونه، فرازی چند از خطبهٔ نخستین نهج‌البلاغه را نقل می‌کنیم.

اَوَّلُ الّدِینِ مَعرِفَتُهُ وَ کَمالُ مَعرِفَتِهِ الّتَصدِیقُ بهِ، وَ کَمالُ الّتصدِیقِ بهِ، توحِیُدُهُ، وَ کَمالُ تُوحیدِهِ اِلا خلاصُ لَهُ، وَ کَمالُ الاِ خلاصِ لَهُ، نَفی الّصِفاتِ عَنهُ، لِشَهادَةِ کُلّ صِفَتهِ اَنها غَیرُالموصوف. وَ شهادَةِ کُلّ مَوصُوف اَنّهُ غَیْرُالصِّفَةِ، فَمَنْ وَصفَاللّه سُبْحانَهُ فَقَدْ قَرَنَهُ وَ مَنْ قَرَنُه فَقَدْ ثَنّاهُ و مَنْ ثَنّاهُ فَقَدْ جَزَّاَهُ وَ مَن جَزَّاَهُ فَقَدْ جَهِلَه وَ مَنْ جَهِلَهُ فَقَدْ اَشارَالَیْهِ وَ مَنْ اَشارَالَیْهُ فَقَدْ حَدَّهُ وَ مَنْ حَدَّهُ فَقَدْ عَدَّهُ وَ مَنْ قالَ فیمَ فَقَدْ ضَمّنَهُ وَ مَنْ قال عَلی مَ فَقَدْ اَخْلی مِنْهُ، کائنٌ لاعَنْ حَدَثٍ مَوْجُودٌ لاعنْ عَدَم، مَعَ کُلّ شَیئٍ لابِمقارنهٍ وَ غیر کُلّ شَیئٍ لا بِمُزایَلَةٍ.

اول دین معرفت اوست، و کمال معرفت او، اقرار و تصدیق وجود اوست. و تصدیق کامل و تمام، یگانه دانستن و توحید اوست، و کمال توحید، اخلاص ورزیدن است از برای او، و کمال اخلاص، نفی صفات است ازو، از آنکه هر صفتی گواهی می‌دهد که غیر از موصوف است، و هر موصوفی گواهی می‌دهد که آن غیر از صفت است، پس کسی که وصف کند خدای سبحان را، برای او قرینی قرار داده و هر کس او را با چیزی قرین کند، او را دوگانه دانسته و هر که او را دوگانه داند، او را تجزیه کرده و هر که او را تجزیه کند، همانا در معرفت خدای نادان است. و آنکس که بدو اشاره کند، او را محدود ساخته و آنکس که او را محدود سازد وی را بشمار در آورده و متعدد دانسته، و آنکس که بگوید در

چیست، او را از اجزای چیزی شمرده و آنکس که گوید بر چیست، برخی از مکانها را از وجود او تهی دانسته، خداوند وجودی است قدیم نه حادث، موجود است نه از عدم پدید آمده، با همه چیز هست نه بصورت انضال و پیوستگی و غیر همه چیز است نه بگونه انفصال و جدائی.

در این معنی سخنی از استاد استادان، حکیم عالی قدر طوس، فردوسی بشنویم:

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند کیهان و گردون سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است — نگارندهٔ بر شُده گوهر است
به بینندگان آفریننده را — نبینی، مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سُخن هرچه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجَد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی — همان برگزیند که بیند همی
بدین آلت ورای و جان و روان — ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو[۱] شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — به فرمانها ژرف کردن نگاه

سخنی از میبدی در کشف‌الاسرار بشنو که گوید، آفریدگار جهان و جهانیان، پروردگار انس و جان، خالق زمین و زمان، خبر می دهد که هر چه در آسمان و زمین است، باد و آتش و خاک و آب و کوه و دریا و آفتاب و ماه ستارگان و درختان و جملهٔ جانوران، همه ما را به پاکی می‌ستانید، و به

---

۱. خستو: معترف

بزرگواری نام می‌برند و به یکتائی گواهی می دهند هر کرا توفیق رفیق بود، و سعادت مساعد، آن را نادر یافته بجان و دل قبول کند و به تعظیم و تسلیم و اقرار پیش آید، زینهار ای جوانمرد، نگر، تا یک ذرّه شک به دل خود راه ندهی و آنچه شنوی و عقل تو در نمی‌یابد، جز تهمت بر عقل خود ننهی، راه تأویل مرو که راه تأویل رفتن، زهد آزمودن است و به خار، خار از پای برون کردن، نیکو گفت آن جوانمرد که گفت:

راه توحید را به عقل مجوی — *دیدهٔ روح را به‌خار مخار*
بخدای ار کسی تواند بود — *بی‌خدای از خدای برخوردار*
جز بدست دل مهذب نیست — *حّل و عقد خزینه اسرار*

خلق همه عاجزند، قادر و قدیر اوست، ضعیف اند، قاهر و قوی اوست همه جاهل‌اند، عالم و علیم اوست، مصنوعات از قدرت او نشان است.

کائنات از حکمت او بیان است و موجودات بر وجود او برهان، اول است پیش از همهٔ آفریدگان بود، پس از همه باشد، اول است به ازلیت، آخر است، به ابدیت، ظاهر است به احدیّت و باطن است به صمّدیت.

حالی که رمزی درین معنی گفته آمد که دامان ادراک آن ذات سرمد از دسترس عقل و اندیشه فراتر است اینک پای در گلزار پر از ازهار شاعران و عارفان صاحبدل می‌گذاریم و درین گلستان بی‌خزان به گلگشت می‌پردازیم.

محمود شاهرخی

آینه وحدت

نخست دیده طلب کن، پس آنگهی دیدار
از آنکه یار کند جلوه بر اولوالابصار
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید
به گاه عرض تجلی جمال چهرهٔ یار
اگرچه جمله جهان پر فروغ حسن وی است
ولی چو دیده نباشد چه سود از دیدار
ترا که دیده بود پر غبار نتوانی
صفای چهرهٔ او دید با وجود غبار
بیا به صیقل توحید ز آینه بزدای
غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار
اگر نگار ز تو رونما طلب دارد
روان تو دیده و دل را براه دار نثار
جمال حسن ترا صد هزار زیب فزود
از آنکه حسن ترا مغربی است آینه‌دار

شمس مغربی

بیتی چند از مخزن‌الاسرار حکیم گنجهٔ نظامی را در توحید، زیور این مقال می‌داریم:

❁ نسیم وصل

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

هستی تو صورت پیوندنی
تو به کس و کس به تو مانندنی

آنچه تغیّر نپذیرد تویی
وانکه نمردست و نمیرد تویی

ما همه فانی و بقا بس تراست
مُلک تعالی و تقدّس تراست

هر که نه گویای تو خاموش به
هرچه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست
مرغ سحر دستخوش نام تست

غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم
گل همه تن، جان که به تو زنده‌ایم

بی‌دیت[1] است آنکه تو خون ریزیش
بی‌بدل است آنکه تو آویزیش

روشنی عقل به جان داده‌ای
چاشنی دل به زبان داده‌ای

غمزه نسرین نه ز باد صباست
کز اثر خاک تواش توتیاست.

نظامی گنجوی

---

۱. دیت: خونبها

بـتی دارم کـه دل دیـوانـه اوست
خــراب جــلوهٔ مستــانه اوست
کـند سـوسن بشکـرش تـر زبانی
لب هــر غـنچه در افسـانه اوست
سـر و کـارم بـود با شعله خوئی
دل مــن گــرم آتشخــانه اوست
نمیدانم به محفل این چه شمع است
کـه جـان قدسیـان پروانه اوست
نشـان یـار هـر جائی چه جوئی
دل هــر ذره‌ای کــاشانه اوست
ز خـود چیزی کـه مـا را می‌رهاند
نگـاه نــرگس مستــانه اوست
اگـر مـیخواره‌ای از عشق مگسـل
مــحبت سـاقی پیمــانه اوست
حزین از کـوی معمـاران گـل نیست
خــرابـات مــحبت خـانه اوست

حزین لاهیجی

عـارف کـه ز سّـر مـعرفت آگـاه است
بیخود ز خـو دست بـا خـدا هـمراه است
نـفی خـود و اثبـات وجـود حـق کـن
ایــن مــعنی لااله‌الااللّــه است

لیلی پرده‌نشین

یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود
در میان این تن ویران شده دیوار نبود
حسن در پیرهن عشق تجلی می‌کرد
پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود
دیدهٔ احول ادراک نمی‌دید دوئی
در میان من و یار اسم من و یار نبود
شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت
کار بر سوختگان این همه دشوار نبود
بلبل از غنچه منقار به دامن گل داشت
خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود
داشت جا فاخته در جامه یکتائی سرو
طوق گردن به گلو حلقه زنّار نبود
لیلی پرده‌نشین این همه دیوار نداشت
یوسف مصر سراسر رو بازار نبود
شب که میزد رقم این تازه‌غزل، خامه حزین
مستی بود رگش را که خبردار نبود

✽ ✽ ✽

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

❁ ❁ ❁

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود
گل داغ دل من انجمن‌آرای تو بود
جلوه در آینه‌ام پرتو رخسار تو داشت
سینه آتشکده حسن دلارای تو بود
کفر و دین را به کسی فتنه چشمت نگذاشت
در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود
عشق سرکش اثر از حسن گلو سوز تو داشت
داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود
مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر
بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود
باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت
مستی ما همه از جام مصفای تو بود
دل شیدا شده‌ام داغ تولّای تو داشت
سر سودا زده‌ام خاک کف پای تو بود
گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد
سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود
صید آهو نگهان غمزه غماز تو کرد
دام جادو صفتان زلف چلیپای تو بود
گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکی است
در حقیقت من و ما موجهٔ دریای تو بود
فتنه‌ها داشت «حزین» سجده مستانه تو
دُرد میخانه مگر خاک مصلای تو بود

حزین لاهیجی

همراه صبا

طاق میخانه مستان خم ابروی تو بود
صاف پیمانه رندان رخ نیکوی تو بود
خسرویها به هوایت دل مسکینم کرد
گنج باد آور من خاک سر کوی تو بود
صبح، دیوانه آن چاک گریبان می‌گشت
شب سیه مست خیال خط هندوی تو بود
دلبران در خم زلف تو گرفتارانند
آفت شیر شکاران شکن موی تو بود
نشوه در طینت می چشم فسونکار تو ریخت
ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود
شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ
دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود
کار آشفته‌دلان راست به ایمای تو شد
شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود
سرو قدّان همه در سایه دیوار تواند
چشم آهو نگهان محو سر کوی تو بود
شب که در بتکده نالیدی ازاخلاص «حزین»
حق‌پرستان همه را گوش به یاهوی تو بود

حزین لاهیجی

زان می خوردم که روح پیمانه اوست
زان مست‌شدم که عقل دیوانه اوست
دودی بـمن آمـد آتشی بـا مـن زد
زان شمع کـه آفتـاب پـروانـه اوست

ابوسعید ابوالخیر

دریای کبریا

ای زده خیمهٔ حدوث و قدم
در سراپردهٔ وجود و عدم
جز تو کس واقف وجود تو نیست
هم توئی راز خویش را محرم
از تو غایب نبوده‌ام یک روز
وز تو خالی نبوده‌ام یک دم
آن گروهی که از تو باخبرند
بر دو عالم کشیده اند رقم
پیش دریای کبریای تو هست
دو جهان کم ز قطره‌ای شبنم
بی‌وجودت جهان وجود نداشت
از جمال تو شد جهان خرم
چون تجلی است در همه کسوت
آشکار است در همه عالم
که به غیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

نسیم وصل

ای ز عکس رخت جهـان روشـن
بـه خیـال تـو چشم جان روشن
گشـته از رویت آفتـاب خـجل
شـده از نـورت آسمـان روشـن
هست از پـر تـو جمـال رخت
از مکـان تـا بـه لامکـان روشـن
بـه زبـان شـرح عشـق نـتوان داد
کـه نـمی‌گردد از بیـان روشـن
گرچه خود غیر را وجودی نیست
بـر عـراقی شد این زمان روشـن
که به غیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

فخرالدین عراقی

انوار جمال

ای جلالت فرش عزّت جاودان انداخته
گوی در میدان وحدت کامران انداخته
رایت مهر جمالت بهر اظهار کمال
سایه چتر جلالت جاودان انداخته
تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال
پرتوی بر ظلمت‌آباد جهان انداخته
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن
در جهان آوازهٔ کون و مکان انداخته
روی خود را گفته ظاهرشو به‌هر صورت که هست
پس به عالم در، ندای کن فکان انداخته
خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش
نام هستی گه بر این و گه بر آن انداخته
ظاهر و باطن توئی و طالب و مطلوب تو
وانگر نامی است اندر هر زبان انداخته
در محیط هستیت عالم به جز یک موج نیست
باد تقدیرت به هر جانب روان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده
جمله را در قعر بحر بیکران انداخته

روی خـود بـنموده هـر دم در هـزاران آیـنه
در هـر آئـینه رخت دیگـر نشـان انـداخـتـه
آفتـابی در هـزاران آبگـینه تـافته
پس بـه رنگـی هـر یکی تابی عیان انداخته
در همه صورت توئی و نیست خود صـورت تـرا
ویـن حـقیقت حـیرتی در رهـروان انـداخـتـه
جـمله یک نـورست لیکـن رنگهـای مـختلف
اخـتـلافی در مـیـان انس و جـان انـداخـتـه

فخرالدین عراقی

آئینهٔ خانه

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالی است جای تو
هر چند کاینات گدای در تواند
هیچ آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج حباب است ریخته
در هر کناره‌ای ز محیط سخای تو
آئینه خانه‌ای است پر از ماه و آفتاب
دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه راز حمد تو جزوی است در بغل
هر خار می‌کند به زبانی ثنای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو
صائب چه ذره است چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

صائب تبریزی

چون دایره ما ز پوست‌پوشان توایم
و ز دایره حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی به جان خروشان توایم
ور ننوازی هم از خموشان توایم

ابوسعید ابوالخیر

خواب عدم

از خـــویش بـــرآورد تمنـــای تـــو مـــا را
سـر داد بـفردوس تمـاشای تـو ما را
خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است
هر جلوه‌ای از قامت رعنای تـو مـا را
چون صبح برانگیخت به یک خندهٔ پنهان
از خواب عدم لعل شکر خای تـو مـا را
امـروز ز رخساره خـود پـرده بـرانداز
تـا نـقد شـود جنّت فردای تـو مـا را
این مـا حضری بود کـه در دیـدن اول
کرد از دو جهان سیر تماشای تـو مـا را
گـر سـیل فنـا گـرد بـرآرد زد و عـالم
کافی است سیه‌خـانه سودای تـو مـا را
صـائب بنوا کوش کزین نغمه‌طرازان
کافی است همان صوت دل آرای تو ما را

ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ
پندار یقین ها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقانشان نتوان داد
کانجا که توئی بود نشانها همه هیچ

ابوسعید ابوالخیر

یک شبی روح‌الامین در سدره بود
بانگ لبیکّی ز حضرت می‌شنود
بنده‌ای گفت این زمان می‌خواندش
می‌ندانم تا کسی می‌داندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ای است
نفس او مرده است و او دل زنده‌ای است
خواست تا بشناسد او را در زمان
زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت
نی ز کوهش یافت باز و نی ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب
همچنان لبیک می‌آمد جواب
چون ندید آن بنده را گفت ای خدای
سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن
در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبریل و بدیدش آشکار
کان زمان می‌خواند بت را، زار زار
جبریل آمد از آن حالت بجوش
سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز
پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب
تو به لطف خود دهی او را جواب؟
حق تعالی گفت هست او دل سیاه
می‌نداند، زان غلط کرده است راه
هم کنون راهش دهم در پیشگاه
لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این به گفت و راه جانش برگشاد
در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است
کانچه آنجا می‌رود بی‌علت است

منطق‌الطیّر عطّار

درین معنی است که شارح گلشن‌راز لاهیجی گوید:
اگر مسلمان که قائل به توحید است و انکار بت می‌نماید، بدانستی و آگاه شدی که فی‌الحقیقه بت چیست و مظهر کیست و ظاهر بصورت بت چه کس است بدانستی که دین حق در بت‌پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است که حق است، پس بت من حیث الحقیقه حق باشد و

دین و عادت مسلمانی حق‌پرستی است.

بت‌پرستان را توئی مطلوب جان
هست از بت روی تو محبوب جان

ای حیرت صفات تو بند زبان ما
انگشت حیرت است زبان در دهان ما

جان می‌دهد نشان که تو در دل نشسته‌ای
زان دلنشین بود سخن دل نشان ما

ما ذره‌ایم و ذات تو خورشید قدر و شأن
با قدر و شأن او چه بود قدر و شأن ما

خود را چه نام ذره نهد پیش آفتاب
محو است با وجود تو نام و نشان ما

ما در گمان گمیم مگر برق رحمتت
نور یقین دهد به چراغ گمان ما

هر ذره‌ای ز صنع تو خورشید عالم است
صنع ترا چه حاجت شرح و بیان ما

دارد امید اهلی دستانسرای تو
کز یاد دوستان نرود داستان ما

اهلی شیرازی

ای همچو گهر در صدف سینه ما
هرگو هر راز تست گنجینه ما

حقا که غرض ز هستی ما نبود
جز جلوه حسن تو در آئینه ما

پرتو حق

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

این نیستی هست نما را به حقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست

جان فلکی را که رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست

هر حکم که او خواست براند به سرما
ما را گر از آن حکم رضا هست و رضا نیست

کو جرأت گفتن که عطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست

بی‌مهری و لطف از طرف یار به عبرت
از چیست ندانم که روا هست و روا نیست

عبرت نائینی

گفتم که کرائی تو بدین زیبائی
گفتار خود را که من خودم یکتائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
هم آینهٔ جمال و هم بینائی

ابوسعید ابوالخیر

طایر صنع

ای نه فلک ز خوشه صنع تو دانه‌ای
و ز قصر کبریای تو عرش آستانه‌ای
در تنگنای کوچه شهر جلال تو
وسعتگه زمانه کمین کارخانه‌ای
پرواز گاه طایر صنعت کجا بود
جائی که دارد از دو جهان آشیانه‌ای
نه توسن سپهر سراسیمه می‌دوند
تا حکمتت گرفته بکف تازیانه‌ای
ذات تو قادر است به ایجاد هر محال
الاّ به آفریدن چون خود یگانه‌ای
عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست
هر گام چیده عاطفت دام و دانه‌ای
عرفی تمام معصیت آما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانه‌ای

عرفی شیرازی

ای در سر هر کس از خیالت هوسی

بی‌یاد تو برنیاید از من نفسی

مفروش مرا به هیچ و آزاد مکن

من خواجه یکی دارم و تو بنده بسی

ابوسعید ابوالخیر

فروغ حق

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فضلش، هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
چنو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
و زان دم شد هویدا جان آدم
تعالی‌الله قدیمی کو به یکدم
کند آغاز و انجام دو عالم
جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندروی ز پیدائی است پنهان
خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشم دگر جوی
کلامی کو ندارد ذوق توحید
به تاریکی در است از غیم تقلید
منزه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شانه عَما یقولون

شیخ محمود شبستری

نسیم وصل ❁

ای در دل مــن اصــل تمنـا هـمه تــو
وی در ســر مــن مــایهٔ ســودا هـمه تـو
هــر چــند بــه روزگــار در مــی‌نگرم
امــروز هــمه تــوئی و فــردا هــمه تــو

فخرالدین عراقی

با صد هزار جلوه

کـی رفـته‌ای ز دل کـه تمنـا کنم ترا
کـی بـوده‌ای نـهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهـان نگشـته‌ای کـه هـویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه بـرون آمـدی کـه من
بـا صـد هـزار دیـده تمـاشا کنم ترا
مستـانه کـاش در حـرم و دیـر بگـذری
تـا قـبله‌گـاه مـؤمن و ترسـا کنم ترا
خواهـم شـبی نقاب زِ رویت بـرافکنم
خـورشید کـعبه مـاه کلیسـا کـنم ترا
طوبی و سدره گربه قیامت بمن دهند
یکجـا فـدای قـامت رعنـا کـنم ترا
زیبـا شـود بـه کـارگه عشق کار من
هـر گه نظر به صورت زیبا کنم ترا
فروغی بسطامی

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
جان جز سخن عشق نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

ابوسعید ابوالخیر

جلوه گاه وصل

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد
با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد
با عشق دلگشایت عاشق کجا برآید
با وصل جانفزایت، هجران چه کار دارد
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد
با جلوه گاه وصلت هجران چه کار دارد
با سوز بی‌دلانت مالک چه طاقت آرد
با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد
چون در پناه وصلت افتاد جان نگوئی
هجری بدین درازی با جان چه کار دارد
من نیز اگر نگنجم در حضرتت عجب نیست
آنجا که آن کمال است نقصان چه کار دارد
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد
در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد
هان خسته دل عراقی با درد یار خو کن
کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد

فخرالدین عراقی

هر چند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود
از دامن ادراک تو کوتاه بود

ابوسعید ابوالخیر

جلوه‌گاه یکتایی

ای تـــو در جـلـوه گـاه یکتـائی
هــم تمـاشا و هـم تمـاشائی

قدم از خویش چون نهادی پیش
جلوه کردی به پیش جلوهٔ خویش

تـا وجـود از تـو سربلندی یافت
نـیستی سـوی نـیستی بشتـافت

آمـدی، نـه بـه پـایمردی کس
در ازل خود همین تـو بـودی و بس

دانـد آنکس کـه عـقل دارد ورای
که خـود آینده نیست غیر خدای

در رهت عـقل پـیش پـای نـدید
قـدمی چـند رفت و بـرگردید

بـه تـو افسون و وهم در نگرفت
پـرده از وجـه و وجـه بـرنگرفت

مـانَد اَبْکَـمْ زبـان اسـتدلال
معترف شد بـه عجزش استعلال

عشق چـون مشعل یقین افـروخت
اولش دفـتر خیـال بسـوخت

هر کرا سر به جیب عرفان است

از تو بر تو هزار برهان است

سنایی غزنوی

ذات متعال خداوند برتر است از آنکه در وهم و گمان درآید یا آدمی بتواند آن ذات مقدس را ادراک کند، در همین معنی است که امام باقر علیه‌السّلام فرمود:

کُلُ ما مَیِّز تمُوُه بِا وهانکِم فی اَدَقِّ معاینهِ فَهُو مَخلوقٌ لَکُم مردود الِیکُم

هر چه پیش تو بیش از آن ره نیست

غایت فکر تست، اللّه نیست

نقش پنهان

مخوان ز دیرم به کعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
به ناله مطرب به عشوه ساقی به خنده ساغر به گریه مینا
به عقل نازی حکیم تاکی، به فکرت این ره نمی‌شود طی
به کنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس به قعر دریا
چو نیست بینش به دیدهٔ دل حق ار نماید رخت چه حاصل
که هست یکسان به چشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
ربوده مهری چو ذره تابم ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش به کوه تابد ز بیقراری بر آید از جا
درین بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنانکه دانی
صبا پیامی ز مهربانی، ببر ز مجنون به سوی لیلا
همین نه مشتاق در آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم به جستجویت به کعبه زاهد به دیر ترسا

مشتاق اصفهانی

در کوی حقیقت

ای آنکه عاجز است زبان از ثنای تو
و اندیشه خاکسار در کبریای تو
برق جلال، شهپر سیمرغ عقل را
سوزد، اگر که بال زند در هوای تو
گر بندبند عاشقت از هم جدا کنند
ناید برون ز نای دلش جز نوای تو
نقد دو کون را به پشیزی نمی‌خرد
آنکس که شد بکوی حقیقت گدای تو
دردانه غمت نفروشد به عالمی
دل خسته‌ای که گشت رهین بلای تو
آنانکه سرفراز به تشریف قربت اند
نبود مراد خاطرشان جز رضای تو
خالی ز خویش و پر شده از دوست چون حباب
حقا که نیست در سرشان جز، هوای تو
گر جان من بسوخت ز مهر تو باک نیست
تو جان عالمی همه جانها فدای تو
درمانده‌ایم و مفلس و مسکین و بینوا
آورده روی بر در دولت سرای تو

✽ نسیم وصل

دارم امـــید تـــا مس قـــلبم تـــو زر کـــنی
افســانه نــیست چــون دگــران کیمیــای تــو

گـــردد درون جـــذبه چـــو آئـــینه تـــابناک
افـــتد فـــروغی ار بـــه دلش از ضیـــای تـــو

محمود شاهرخی

اقلیم عشق

چشم دل باز کن که جان بینی　　آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق رو آری　　همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین به مراد　　گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد　　وانچه خواهد دلت همان بینی
بی‌سر و پا گدای آنجا را　　سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پابرهنه جمعی را　　پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سربرهنه قومی را　　بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را　　بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره‌ای که بشکافی　　آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر به عشق دهی　　کافرم گر جوی زیان بینی
جان‌گدازی اگر به آتش عشق　　عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری　　وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی　　و آنچه نادیده چشمت آن بینی
تا به جائی رساندت که یکی　　از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزی از دل و جان　　تا به عین‌الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او　　وحده لااله الاّ هو

هاتف اصفهانی

* نسیم وصل

مقتدای موحّدان و پیشوای یکتاپرستان امام علی فرمود: من در چیزی نظر نیفکندم مگر آنکه پیش از آن و در آن و با آن و بعد از آن خدای را دیدم و همو فرمود: اگر پرده از روی نهانیها برگرفته شود، بر یقین من چیزی افزون نخواهد شد، چه او در نهایت یقین بود.

ذِعَلب یمانی به امام گفت: آیا تو پروردگارت را دیده‌ای؟ و امام در پاسخ فرمود، آیا من پرستش می‌کنم چیزی را که نمی‌بینم، سپس فرمود، چشمها او را به آشکار و عیان ادراک نمی‌کنند امّا دلها به حقایق ایمان او را درک می‌کنند.

آفرین جان آفرین پاک را
آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد
خاکیان را عمر بر باد، او نهاد
آسمان را در زبر دستی بداشت
خاک را در غایت پستی بداشت
کرد در شش روز هفت انجم پدید
وز دو حرف امر نُه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت
با فلک در حقه هر شب مهره باخت
بحر را بگداخت در تسلیم خویش
کوه را افسرده کرد از بیم خویش
خاک را از تشنگی لب خشک کرد
سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

در سجودش روز و شب خورشید و ماه
سوده پیشانی خود بر خاک راه
مرغ گردون در رهش پر میزند
بر در او حلقه بر سر می‌زند
چرخ را دور شبانروزی دهد
شب برد روز آورد روزی دهد
روح را در صورت پاک او نمود
این همه کار از کف خاک او نمود
هم زمینش خاک بر سر کرده است
هم فلک چون حلقه بر در کرده است
هشت خلدش یک نشانی بیش نیست
هفت دوزخ یک زبانی بیش نیست
جمله در توحید او مستغرقند
چیست مستغرق که محو مطلقند

از منطق‌الطیّر

راز عشق

جانا حدیث شوقت در داستان نگنجد
رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد
خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید
اندیشه وصالت جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آید سودای جان نماند
در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید
جان کز تو رنگ بیند اندر جهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد
کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
مسکین کسیکه آنجا در آستان نگنجد
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد
نشناخت او که آخر جائی چنان نگنجد
آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید
گر جان شود عراقی اندر میان نگنجد

فخرالدین عراقی

در کوی تو عاشقان درآیند و روند
خون جگر از دیده گشایند و روند
ما بر در تو چو خاک گشتیم مقیم
ورنه دگران چو باد آیند و روند

فخرالدین عراقی

نی آتش نفس

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست
نگه حیرت آئینه به زیبائی کیست
دل دیوانه ما را که به صحرا سر داد
نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست
کس نمی‌پرسد ازین جلوه‌پرستان امروز
که قد صبح علم گشته رعنائی کیست
شمعها دامن جان را به میان برزده‌اند
در شبستان جهان انجمن آرائی کیست
خانه بی‌خانه خداوند نگردد معمور
زیب دیر و حرم از جلوه هر جائی کیست
می‌پرد دیدهٔ صاحبنظران چون اختر
تا غبار ره او سرمه بینائی کیست
سرفرازان همه این داعیه در سر دارند
خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست
کس نپرسید حزین از نی آتش نفست
که گلو سوز نوای تو ز گویائی کیست

حزین لاهیجی

نسیم وصل ✲

یاد تو شب و روز قرین دل ماست
سودای غمت گوشه‌نشین دل ماست
از حلقهٔ بندگیت بیرون نرود
تا نقش حیات در نگین دل ماست

ابوسعید ابوالخیر

فانوس خیال

ای نـام تـو زیـنت زبـانها — حـمد تـو طـراز داسـتـانها
تـا دام گشـاده چـین زلفت — افـتـاده خـراب آشـیـانها
در رقص بود به گرد شمعت — فـانوس خـیـال آسـمـانها
در وصـف کـمال کبریائیت — ابکم شـده کـلک نکتـه‌دانـها
مقصد توئی از سلوک عالم — شـوق تـو دلیـل کـاروانـها
بگشـای نقـاب تـا بـرآیند — از قالب جسم تیره، جانها
خـاموش حـزین کـه برنتابد — افسـانهٔ عشـق را زبـانها

حزین لاهیجی

مـجنون تـو کـوه را ز صحرا نشناخت
دیـوانه عشق تـو سـر از پـا نشـناخت
هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

ابوسعید ابوالخیر

حدیث دلدار

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد
در آینه جز پرتو دیدار نگنجد
او گرم عتاب است و مرا غم که مبادا
در حوصله‌ام این همه آزار نگنجد
زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید
در جام دل مردم هشیار نگنجد
ما چون خم می رند خرابات نشینم
در مجلس ما زاهد دین‌دار نگنجد
هر جا که حدیث سر زلف تو برآید
دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد
زاهد تو و فردوس که سر مست محبت
جز در صف رندان گنه‌کار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم
آن راز که در پرده اظهار نگنجد
فریاد که غمهای تو ز اندازه برون است
ترسم همه در سینه به یکبار نگنجد
سرمست حزین از می منصوری عشق است
شوریده سرش جز به سردار نگنجد

حزین لاهیجی

✽ نسیم وصل

وصل تو کجا و من مهجور کجا　　دردانه کجا حوصله مور کجا
هر چند ز سوختن ندارم باکی　　پروانه کجا و آتش طور کجا

✽ ✽ ✽

آنانکه به حقیقت توحید رسیده اند و خدای را به یگانگی و توانائی شناخته‌اند هرگز به کس جز ذات لایزال او توجه ندارند و جز از او یاری و نصرت نمی‌جویند و به دیگری التفات نمی‌کنند چه به روشنی می‌دانند که مؤثری در همهٔ عالم وجود، جز آن معبود یگانه نیست، اوست که اول است و آخر و ظاهر است و باطن و بر همه چیز توانا،قاضی میرحسین میبدی شارح دیوان منسوب به مولای متقیان علی علیه‌السّلام، ضمن نامه‌ای به پادشاه زمان خود که از و خواستار پذیرفتن منصب قضا بوده و او آن را خوش نداشته چنین می‌نویسد، بزرگی می‌گفت که قاضی یداللّه بیضاوی رحمه‌اللّه تعالی چون از تالیف انوارالتنزیل و اسرارالتاویل فارغ شد به جانب تبریز توجه فرمود و میخواست که تفسیر را به عرض سلطان رساند و از او وجه معیشت خود التماس نماید در راه به نطنز عبور کرد و به خدمت حضرت شیخ نورالدین عبدالصمد قدّس سره فائز شد و شیخ به مکاشفه دریافت که نیّت قاضی چیست، فرمود که ایاّک نعبد و ایاّک نستعین را چگونه تفسیر فرمودی، قاضی گفت، ترا می‌پرستم و از تو یاری می‌خواهم و بس، شیخ فرمود پس کجا میروی؟ و قاضی از نطنز مراجعت نمود.

✽ ✽ ✽

تا مهر تو دیدیم ز ذرّات گذشتیم
از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند
اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید
چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنّار و چلیپا
وز میکده و کوی خرابات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است
مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است
خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
اینها به حقیقت همه آفات طریقند
المّنه‌للّه که ز آفات گذشتیم
ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم

شمس مغربی

سّر عشق

ای سّـر عشقت در هر سـویدا — عـالم ز شـوقت پـرشور و غـوغا
حاضر به معنی غایب به صورت — پـیدا و پنهـان بـا مـا و بی ما
جانی ز مـهرت در جسم عـالم — جز وی ز عشقت در کل اشیا
آبم ز شـوقت بگـذشت از سر — کـارم ز دسـتت افتـاده از پـا
عشـاق رویت در آرزویت — بر خـاک کـویت جان داده تـنها
مشنو کـه روزی کـوته کند دل — از دامـن تـو دست تـمنا
دل را نیـابم ز آنـروی صـابر — جـان را نـبینم زان لب شکـیبا
سـاقی شـرابی درده کـه گـردد — از جـام صـافی، صـوفی مصفّا
در دور عشقت خلوت‌نشین شد — وقتی «عماد» ار رفتی بـه صـحرا

عماد فقیه کرمانی

درد فراق

سودای تو حاصل زمانه است
باقی همه سربسر فسانه است

دست من و دامن ارادت
روی من و خاک آستانه است

در راه غمت اگر بمیرم
امید حیات جاودانه است

از شمع رخ جهانفروزت
خورشید منیر یک زبانه است

این سیل سرشک دیدهٔ من
یا موج محیط بی‌کرانه است

بر گوشه چشم من فرود آی
یک لحظه که طرف رودخانه است

ساقی قدحی که آب حیوان
در مذهب ما می‌مغانه است

خون شد جگر عماد بیدل
تا تیر فراق را نشانه است

عماد فقیه کرمانی

جان چیست

گر جمله تویی همه جهان چیست
ور هیچ نیم من، این فغان چیست؟
چون هست یقین که نیست جز تو
آوازهٔ ایـن هـمه گمـان چـیست؟
هـم جـمله تـوئی و هـم همه تو
وان کیست‌که غیر تست، وان کیست؟
چـون نـیست غـلط کـننده پـیدا
چندین غـلط یکـان یکـان چـیست؟
چون کار جهـان فنـای مـحض است
چندین غم و درد بی‌کران چیست؟
بـر مـا چـو وجـود نـیست مـا را
چندین تک و پوی در جهان چیست؟
جـان در تـو ز خـویشتن فنـا شـد
زان بیخبراست جان‌که جان چیست؟
چون زنده به جان نیم به عشقم
پس زحمت جان درین میان چیست؟
عطـار ضـعیف را ازیـن سّـر
جز گفت میان تـهی نشـان چیست؟

عطّار نیشابوری

◘ رباعی

آن بحر که هر لحظه دگرگون آید
از پرده کجا تمام بیرون آید
یک قطره از آن بحر که ما میگوئیم
از هژده هزار عالم افزون آید

عطّار نیشابوری

فنا در وحدت

ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت
گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت؟
در بحر بی‌نهایت عشقت چو قطره‌ای
گم شد نشان من بنشان از که جویمت؟
تا بو که بوئی از تو بیابد دلم به جان
بیرون شد از زمان و مکان از که جویمت؟
در جست‌وجوی تو دلم از پرده در فتاد
ای در درون پرده جان از که جویمت؟
پیدا بسی بجستمت از کس نیافتم
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت؟
تو گم نه‌ای که گمشده تو منم ولیک
نه یافت یافت می نتوان از که جویمت؟
دل در فنای وحدت و جان در بقای صرف
من گم شده درین دو میان از که جویمت؟
چون در رهت یقین و گمانی همی رود
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت؟
عطار تا که یافت به عین‌الیقین ترا
ای بس عیان به عین عیان از که جویمت؟

عطّار نیشابوری

سوخته قرب

هر دیده که بر تو یک نظر داشت / از عمر، تمام بهره برداشت
سرمایه ی عمر دیدنِ تست / وان دیده، ترا که یک نظر داشت
کور است کسی که هر زمانی / در دید تو، دیده ی دگر داشت
جاوید ز خویش بی‌خبر شد / هر دل که ز عشق تو خبر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت / هر کو به تو قرب بیشتر داشت
بس مرده که زنده کرد در خاک / بادی که به کوی تو گذر داشت
در هر بن موی، بی‌رخ تو / عطّار هزار نوحه‌گر داشت

عطّار نیشابوری

◻ رباعی

یارب چه نهان، چه آشکارا که تویی
نه عقل رسد نه علم، آنجا که تویی
آخر بگشای بر دل بسته، دری
تا غرقه شوم در آن تماشا، که تویی

عطّار نیشابوری

حقیقت هستی اوست و جز او در دار وجود، دیاری نیست، هرچه جز اوست سراب و نمایش است و نمود نه بود، کثرات و تعینات، جملگی

❋ نسیم وصل

عدمند و اصل همه اشیاء حق است، چه اصل هر شیئی فی‌الحقیقه هستی اوست و عالم که نیستی است، به حق که هستی است، هست گشته و باز گشت همه به دوست، بلکه در حقیقت خود همه اوست، و غیر او هیچ موجودی نیست.

ای روی در کشیده به بازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیر از تو هر چه هست سراب و نمایش است
کانجا نه اندک است و نه بسیار آمده
آنجا حلول کفر بود اتّحاد هم
کاین وحدتی است لیک به تکرار آمده
یک صانع است و صنع هزاران هزار بیش
جمله ز نقد علم پدیدار آمده
بحری است غیر ساخته از موجهای خویش
ابری است عین قطره عدد بار آمده
یک عین متفق که جز او ذره‌ای نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
عکسی ز زیر پردهٔ وحدت علم زده
در صد هزار پرده پدیدار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
مطلوب را که دید طلب کار آمده؟

عطّار نیشابوری

او خود در وصف ذات متعال خود فرمود: هوالاول والاخر والظاهر والباطن و هو به کل شیئی علیم. اوست اول و آخر و ظاهر و باطن و او به همه چیز داناست اول است که نبودها را دانست و آخر است که آنچه دانستی است می‌داند، ظاهر است بر آنچه ساخته و باطن است از همه وهمهای پنهان و پرداخته، اول و ابتداست پیش از همه آفریده ها و آخر انتهاست پس از همه موجودات، ظاهر بر هر کس و هر چیز و مانع نه، باطن است بر همهٔ پوشیده‌ها و حاجب نه خدای یگانه اول است به ازلیت، آخر است به ابدیت، ظاهر است به احّدیت و باطن است به صمّدیت به هیبت اول و به رحمت آخر به محبت ظاهر به نعمت باطن، به عطا اول به جزا آخر، به ثنا ظاهر به وفا باطن به هدایت اول به کفایت آخر، هر چه هست اوست و جز او هر چه هست عدمهای هستی نما.

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از مانی، تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
مولانا

فروغ جلال

یک ذره نور رویت گر ز آسمان برآید
افلاک در هم افتد خورشید در سرآید
آخر چه طاقت آرد اندرد و کون هرگز
تا با فروغ رویت اندر برابر آید
یارب چه آفتابی کانجا که پرتو تست
هم و هم تیره گردد، هم فهم بر سرآید
چه جای فهم و وهم است کاندر حوالی تو
نی روح لایق افتد نی عقل درخور آید
هر کو ز ناتمامی از تو وصال جوید
در عشق تو بسوزد از جان و دل بر آید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی
اقبال جاودانی جان را، ز در، درآید
هر گه که شرح رویت عطار پیش گیرد
کام و دلش ز معنی پر در و گوهر آید

او نور آسمان ها و زمین است، نوری که خود ظاهر و آشکار است و آشکار کننده غیر، نوری که آن را خاموشی نیست همهٔ نورها ازوست بعضی آشکار و برخی پنهان، آشکار مانند نور آفتاب و ماه، این هر دو اگر چه روشن اند اما تابع نور پنهانند و آنها را کسوف و خسوف باشد ولی آفتاب معرفت و نور توحید که از مطلع دلهای عارفان سر میزند آن را هرگز کسوف و خسوف نیست و هرگز آسمان دل موحدّان تیره و کدر نگردد.

دریای وحدت

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی دانم
که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمی‌دانم

گر از عشقت برون آیم بما و من فرومانم
ولیکن ما و من گفتن به عشق اندر نمی‌دانم

ز بس کاندر ره عشق تو از پا آمدم تا سر
چنان بی‌پا و سر گشتم که پا و سر نمی‌دانم

به هر راهی که دانستم فرو رفتم به بوی تو
کنون عاجز فروماندم ره دیگر نمی‌دانم

به هشیاری می از ساغر توانستم جدا کردن
کنون از غایت مستی می از ساغر نمی‌دانم

به مسجد بتگر از بت باز می‌دانستم و اکنون
درین خمخانه رندان بت از بتگر نمی‌دانم

دلی کو بود همدردم چنان گم گشت در دلبر
که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمی‌دانم

چو محوم شد درین دریا همه نامی که دانستم
درین دریای بی‌نامی دو نام‌آور نمی‌دانم

سگی کاندر نمکزار اوفتد گم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از نمک کمتر نمی‌دانم

دل عطّار انگشتی سیه‌رو بود و این ساعت
ز برق عشق آن دلبر به جز اخگر نمی‌دانم

عطار نیشابوری

یار بی‌نشان

ای در درون جانم و جان از تـو بـی‌خبر
وز تو جهان‌پرست و جهان از تو بی‌خبر
ای عقل پیرو بخت جوان کرده راه طی
پیر از تو بی‌نشان و جوان از تـو بـی‌خبر
چون پی برد به تو دل و جانم که جاودان
در جان و دردلی، دل و جان از تو بی‌خبر
از تـو خبر بنام و نشـان است خـلق را
وانگه هـمه بنام و نشـان از تـو بـی‌خبر
جویندگـان گـوهر دریـای کـنه تـو
در وادی یـقین و گمـان از تـو بی‌خبر
شرح و بیان تـو چـه کـنم زانکـه تـا ابـد
شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی‌خبر
عطار اگـر چـه نـعرهٔ عشق تـو مـی‌زند
هسـتند جمله نعره‌زنـان از تـو بـی‌خبر

عطّار نیشابوری

◘ رباعی

در راه تو گم گشت دوئی، اینت عجب
مشرک چه کند یا ثنوی، اینت عجب
آنجا که توئی فنای محض اند همه
و اینجا که منم همه توئی، اینت عجب

عطّار نیشابوری

خورشید بقا

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود
بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
چه باک اگر عقل و دل و جان بنماند
گو هیچ ممان زانکه توئی از همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست
دانی تو که چون است نه معدوم و نه موجود
هر آدمیی را که کفی خاک سیاه است
بی‌واسطه دادی تو وجودی ز سر جود
مردانه درین راه درآ ای دل غافل
کز عشق نه مقبول شود مرد نه مردود
چون خضر برون‌آی از ین سّد نهادت
تا بار گشایند ترا این ره مسدود
هر چیز که در هر دو جهان بسته آنی
آنست ترا در دو جهان مونس و معبود
عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بقا تا بدش از طالع مسعود

عطّار نیشابوری

◻ رباعی

ای هشت بـهشت یک نثـار در تـو
وی هـفت سـپهر پـرده‌دار در تـو
رخ زرد و کبود جامه، خورشید منیر
سـرگشتهٔ ذره‌ای غبـار در تـو

عطّار نیشابوری

گنج وحدت

دل ز جـان بـرگیر تـا راحت دهـند
مـلک دو عـالم بـیک آهت دهـند
چون تو برگیری دل از جان مـردوار
آنچه می‌جوئی تـو، آنگـاهت دهـند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع
تـحفه نـقد سحرگـاهت دهـند
تـا نگـردی بی‌نشـان از هـر دو کـون
کـی نشـان آن حرمگـاهت دهـند
چون به تاریکی در است آب حیات
گـنج وحـدت در بـن چاهت دهـند
ای گـدا گـر آشنـای او شـوی
هر زمانی ملک صد شـاهت دهـند
گـر بـود آگـاه جـانت از جـز او
گوشمـال جـان بنـاگـاهت دهـند
ای فرید اینجا چو کـوهی صبر کـن
تـا ازیـن خـرمن پـر کـاهت دهـند

عطّار نیشابوری

◻ رباعی

جان محو شد و به هیچ رویت نشناخت
دل خون شد و قدر خاک کویت نشناخت
ای از سر موئی دو جهان کرده پدید
کس در دو جهان یکسر مویت نشناخت

عطّار نیشابوری

محقق را که وحدت در شهودست
نخستین نطنره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید
ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود
زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان
خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشمی دگر جوی

ره دور و دراز است ایــن رهــا کــن
چـو مـوسی یکزمـان ترک عصا کن
درآ در وادی ایــمن کــه نــاگــاه
درخــتی گــویدت انــی اناالله
شیخ محمود شبستری

رباعی

عـارف کـه ز سّـر مـعرفت آگـاه است
بیخود ز خودست و با خدا همراه است
نـفی خـود و اثبات وجـود حق کـن
ایــن مــعنی لااله الاّ اللــه است
ابوسعید ابوالخیر

آن ذات مقدس و متعال را جز از راه تهذیب و تزکیه و از طریق کشف و شهود نمی‌توان شناخت که او از گمان و وهم و عقل و فهم برتر است و پای استدلالیان در وادی معرفت او لنگ است و دست خرد و اندیشه از دامان کنه جلال و کمالش کوتاه، شیخ شبستری در منظومه پرشور و حال گلشن راز که از شیواترین آثار منظوم در بیان معارف الهیه است پس از بیان حقیقت تفکر بنابر قاعدهٔ اهل منطق و ارباب استدلال فرماید، این راه دور و دراز است و بدین ابزار و آلات کس به حقیقت معرفت نمیرسد، سالک الی‌الله باید چونان خلیل روی از همه بگرداند و از آنچه در معرض افول و زوال است اعراض کند تا به پیشگاه حقیقت بار یابد و به حریم وحدت

رسد و به‌سان موسی عصای استدلال را فروگذارد و مجرد و تنها به وادی ایمن درآید تا ناگاه درختی انی اناالله گوید و او را به خلوتخانه شهود و وصال رهنمون گردد.

خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را به شب کن
بگردان از همه‌ای راهرو روی
همیشه لااحب الافلین گوی

شیخ محمود شبستری

ای بار داده کعبهٔ کویت براهها
گستاخ بارگاه قبول تو آهها
بر دامن امید تو دست دعا دراز
بر آستان عفو تو روی گناهها
رگها که در تن است، حقیقت شناس را
باشد بسوی معرفتت شاهراهها
هر سر ز پای کوبی شور تو بقعه‌ای
دلها ز های و هوی غمت خانقاهها
از یک نسیم حکم تو در بحر روزگار
چون موج گشته‌اند روان ماه و سالها
رهرو کجا به کعبه کوی تو پی برد
کاواره گشته‌اند درین دشت راهها
واعظ اگر چه برده ز حد معصیت ولی
دارد ز عفو و بخشش و لطفت پناهها

واعظ قزوینی

▣ رباعی

گـر در طـلـب مـعـرفت یـزدانـی
بر دور و تسلسل ز چه سرگردانی؟
محتـاج نبـاشد ایـن معّمـا بـه بیـان
بر حکـمت اوست مـنطقت برهـانی

ورای حد تقریر

چرا پنهان شدی از من تو با چندین هویدائی
کجا پنهان توانی شد که همچون روز پیدائی
توخورشیّدی و می‌خواهی که ناپیدا شوی از من
به مشتی گل کجا بتوان که خورشیدی بیندایی[1]
گرم دور از تو یک ساعت گذر بر حلقه‌ای افتد
مرا در حلقها جوئی و همچون حلقه بربایی
جهان را جمله زیبائی من از روی تو می‌بینم
ولی روی ترا مثلی نمی‌بینم به زیبائی
نباشد عاشقانت را هوای دیدن جنّت
مگر وقتی که جنت را به نور خود بیارائی
کسی از کنه اسرار تو آگاهی نمی‌یابد
چه این دوران زیرین و چه نزدیکان بالائی
بو صفت کند ازینم من که می‌دانم نه آنی تو
که در تقریر ما گنجی و در تحریر ما آئی
برای عصمت خوبان خلوتخانه رازت
میان تا روز می‌بندد شب تیره به لالائی
ز بهر طاعت تست اینکه گردون شد دو تا، آری
به فرمانت روا باشد دو تا گشتن که یکتائی

---

۱. بیندایی: اندود کردن ـ به گل پوشانیدن

کجا غایب شود غیبی ز علم دور بین تو
که هم بر غیب علاّمی و هم بر عیب دانائی
چو در بندی دری، بر خلق بگشائی دری دیگر
فروبستن ترا زیبد که در بندی و بگشائی
به تاریکی چو درماند روان،اوحدی، تنها
روان او برون‌آور ز تاریکی و تنهائی

اوحدی مراغه‌ای

راه بی پایان

باز برافراختیم رایت سلطان عشق
بار دگر تاختیم بر سر میدان عشق
ملک جهان کرده‌ایم وقف سر کوی یار
گوی دل افکنده‌ایم در خم چوگان عشق
جان چه بود تا کنیم در ره عشقش نثار
پای ملخ چون بریم نزد سلیمان عشق
عقل درین دیر کیست، مست شراب الست
روح درین باغ چیست بلبل بستان عشق
جان چه بوَد تشنه‌ای بر لب آب حیات
دل چه بود، حلقه‌ای بر در زندان عشق
سر نکشد از کمند بسته زنجیر مهر
باز نگردد به تیر خسته پیکان عشق
چون به قیامت برم حسرت رخسار دوست
بر دمد از خاک من لاله نعمان عشق
صدره اگر دست مرگ چاک زند دامنم
بار دگر برزنم سر ز گریبان عشق
سیر نگردد به بحر تشنه دریای وصل
روی نتابد ز سیل غرقه توفان عشق

کـی بـه نهایت رسـد راهـروان را سـلوک
زانکـه نـدارد کنـار راه بیـابان عشـق
گرچه قلم تیغ تیز بـر سـر (خـواجـو) نـهد
سـر نـتوانـد کشید از خط فرمـان عشق

خواجوی کرمانی

نسیم وصل

چو هیچگونه ندارم به حضرت تو مجال
شوم مقیم درت بالغُدوِّ، والآصال
شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم
که در هوای تو سیمرغ بفکند پر و بال
کرا وصال میسر شود که در کویت
مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال
نشسته‌ام مترصد که از دریچه صبح
مگر طلوع کند آفتاب روز وصال
ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند
چو بگذری بسر خاک من پس از صد سال
ترا اگرچه ز امثال ماست استغنا
گرفت بی‌تو مرا از حیات خویش ملال
مقیم در دل «خواجو» توئی و می‌دانی
چه حاجت است به تقریر با تو صورت حال

خواجوی کرمانی

◙ رباعی

فهرست صحیفه معانی دل ماست
طاوس ریاض لامکانی دل ماست
با نور تجلی تو بر طور جلال
مجروح ندای لن‌ترانی دل ماست

خواجوی کرمانی

اسرار عشق

آتش عشقم به سوخت خرقه طامات را
سیل جنون در ربود رخت عبادات را
مسئله عشق نیست در خور شرح و بیان
به که به یکسو نهند لفظ و عبارات را
دامن خلوت ز دست کی دهد آنکو که یافت
در دل شبهای تار، ذوق مناجات را
هر نفسم چنگ و نی از تو پیامی دهند
پی نبرد هر کسی رمز اشارات را
جای دهید امشبم مسجدیان تا سحر
مستم و گم کرده‌ام راه خرابات را
دوش تفرج‌کنان خوش ز حرم تا به دیر
رفتم و کردم تمام، سیر مقامات را
غیر خیالات نیست عالم و، ما کرده‌ایم
از دم پیر مغان، رفع خیالات را
خاک‌نشینان[1] عشق بی‌مدد جبرئیل
هر نفسی می‌کنند، سیر سماوات را

---

۱. خاک نشینان: مراد وجود مقدس رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلّم است.

در سـر بـازار عشـق، کس نـخرد ای عـزیز
از تو به یک جو هـزار کشـف و کـرامـات را
(وحدت) ازین پس مده دامن رندان ز دست
صـرف خـرابـات کـن جـملهٔ اوقـات را

وحدت کرمانشاهی

آب حیوان

هر که از تن بگذرد جانش دهند
هر که جان در باخت جانانش دهند
هر که در سجن ریاضت سر کند
یوسف‌آسا مصر عرفانش دهند
هر که گردد مبتلای درد هجر
از وصال دوست درمانش دهند
هر که نفس بت صفت را بشکند
در دل آتش گلستانش دهند
هر که گردد نوح عشقش ناخدا
ایمنی از موج توفانش دهند
هر که از ظلمات تن آید برون
خضرآسا آب حیوانش دهند
هر که بی‌سامان شود در راه عشق
در دیار دوست سامانش دهند
هرکه چون (وحدت) به بی‌سو راه یافت
سّرالقلب عرش رحمانش دهند

وحدت کرمانشاهی

یاد دوست

پروانه نمی‌شکیبد از دور
ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس به تعلقی گرفتار
صاحب‌نظران به عشق منظور
آن روز که روز حشر باشد
دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده به ذکر دوست باشیم
دیگر حیوان به نفخه صور
یارب که تو در بهشت باشی
تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم
نه تشنه سلسبیل و کافور
بیم است شرار آه مشتاق
کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور
نزدیک نمی‌شوی به صورت
وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور

سعدی

در کوی دوست

بسکه شدم سالها معتکف کوی دوست
کس ندهد امتیاز روی من از روی دوست
در حرم دلنواز از دل و جان بی‌نیاز
هست سر من به ناز بر سر زانوی دوست
ناوک او دل شکار باشد و هست آشکار
از دل مجروح من قوّت بازوی دوست
شد ز حدیث خوشت مشکوی من مشکبار
بوده‌ای ای‌همنفس دوش به مشکوی دوست
از من و دل شد قرار تا که فکندیم بار
من بسر کوی دل دل بسر کوی دوست
سنبل بستان دل طرهٔ دلبند یار
سر و لب جوی چشم قامت دلجوی دوست
بر سرو بر پای دل شعله زد و حلقه شد
مشعله عشق یار سلسله موی دوست
نیست به کون و مکان گوشه‌ای و نغمه‌ای
جز سرباز ار عشق غیر هیاهوی دوست
هر که تو بینی وطن یافته در گوشه‌ای
موطن ما عاشقان گوشه ابروی دوست

حکیم صفای اصفهانی

خلوت راز

خار عشق دوست تا آویخت در دامن مرا
بی‌نیازی داد حُسنش از گل و گلشن مرا

شمع آسا تا به بزم قرب جانان سوختم
داد فیض آشنائی این دل روشن مرا

گر شود یاد دلاویزش هم آغوش خیال
در گلستانم اگر مأواست در گلخن مرا

گر که بنوازد به تشریف قبولم لطف دوست
نیست باک از جمله عالم شود دشمن مرا

ننگرد تا دیده جز در حسن جان افروز او
مردم چشم است دائم ناظر از روزن مرا

از سبکباری‌است جولانگاه من زان سوی عرش
همچو عیسی دام مرغ جان نشد سوزن مرا

یوسف من نیست غایب کاورد باد صبا
گاه گاهی سوی کنعان بوی پیراهن مرا

با خیال دوست دارم گفتگوها چون کلیم
خلوت راز است طور و وادی ایمن مرا

مرغ جانم در فضای سدره بگشودست بال
تا رهائی داده عشق او ز دام تن مرا

❁ نسیم وصل

جلوه حسنش لبم را بسته دارد غنچه وار
باشد ار خود ده زبان در کام چون سوسن مرا
خاتم دل را بود تا یاد او نقش نگین
(جذبه) با این حرز نبود بیم اهریمن مرا

محمود شاهرخی

شکوه عشق

آنجاکه حریم بی‌نیازی است
اندیشه ما خیال بازی است

حرفی که رود ز راه تقلید
خرسندی طبع دان نه توحید

قومی که ز جمله بیش دیدند
در آینه عکس خویش دیدند

همواره بگرد خود تنی تو
آنگه دم معرفت زنی تو

در آینه دیده‌ای هوا را
گوئی که شناختم خدا را

او را چو همیشه او تمام است
گستاخ مرو که کار خام است

زنهار به حجت و قیاسی
غرهٔ نشوی به حق‌شناسی

ای پرده‌نشین این گذرگاه
بی‌عشق بسر نمیرسد راه

امیرحسین حسینی هروی

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نه‌ای
رو ماتم خود گیر کزین سور نه‌ای
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد
می‌ساز بدین قدر کز و دور نه‌ای

امیرحسین حسینی هروی

انگشت شهادت

ای گرد تکاپوی سراغ تو نشانها
واماندهٔ اندیشه راه تو، گمانها
حیرت نگه سرخی حسن تو نظرها
خامش نفس عرض ثنای تو زبانها
اشکی است ز چشم تر مجنون تو جیحون
لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها
عمری است که نه چرخ به رنگ گل تصویر
واکرده به خمیازهٔ بوی تو دهانها
آن کیست شود محرم اظهار و خفایت
آئینه خویشند عیانها و نهانها
بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی
بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت
تا از گل خود روی تو دادند نشانها
از شوق تمنای تو در سینه صحرا
همچون دل بی‌تاب تپان ریگ روانها

جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشیم
این است متاع جگر خسته دکانها
(بیدل) ره حمد از تو به صد مرحله دور است
خاموش که آواره وهم‌اند و گمانها

بیدل دهلوی

شناسائی

بلبل اگر ناله برآرد رواست
خاصه که از طرف گلستان جداست
سبزه به تلخی نفسی میزند
وان نفس از بهر کسی میزند
کو دل یک قطره که بی‌ذوق اوست
گردن یک ذّره که بی‌طوق اوست
ابر نگرید مگر از شوق او
باغ نخندد مگر از ذوق او
آه که هر ذره رقیب من است
در طلب مهر حبیب من است
چند طلب باشد و مطلوب نه
جور رقیب و رخ محبوب نه
بال مرا قوت پرواز ده
یا نظری در دل من باز ده
بو که نمیریم و به منزل رسیم
آخر ازین لجّه به ساحل رسیم
هر که شناسای خود و دوست نیست
خاک به مغزش که به جز پوست نیست

داعی شیرازی

جلوه گاه حسن

ای آینه حسن تمنّای تو، جانها
اوراق گلستان ثنای تو، زبانها
بی‌زمزمهٔ حمد تو قانون سخن را
افسرده چو خون رگ تا راست بیانها
از حسرت گلزار تماشای تو، آبست
چون شبنم گل، آینه در آینه‌دانها
بی‌تاب وصال است دل ما چه توان کرد
جسم است به راهت گره رشته جانها
آنجا که بود جلوه‌گه حسن کمالت
چون آینه محو است یقین ها و گمانها
از مرحمت عام تو در کوی اجابت
گم گشته اثرها به تک و پوی فغانها
از قوت تأیید تو، تحریک نسیمی
بر بحر کشد از شکن موج کمانها
در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت
جولانکده پرتو ماه‌اند، کتانها
در دیدهٔ (بیدل) نبود یک دل پر خون
بی‌داغ هوای تو درین لاله ستانها

بیدل دهلوی

مفسّر نامی میبدی در ذیل سوره مبارکه اخلاص گوید:
اوست خداوندی یگانه و یکتا، در ذات یکتا در صفات بی‌همتا از عیب‌ها مبرّا، خداوندی را سزا، کبریایش ردا، فردی یگانه‌ای جمیلی، رحمانی، رحیمی، علاّمی، علیمی، مجیّدی، دیاّئی، حمیدی، مهربانی، بنده‌نوازی، کارسازی، مستحق هر ثنائی، احسان او قدیم، فرمان او عزیز، پیمان او لطیف، ملک او بی‌زوال و بی‌فنا، پاک از عیب، دور از وهم، بیرون از قیاس، موصوف به صفات معروف به أسما. ای محمد بیگانگان از تو نسب می‌پرسند، بگو اللّه است آن یگانه یکتا، در ذات و صفات یکتا در عزّت و قدرت یکتا، در الوهیت و ربوبیت یکتا، در ازل و ابد یکتا، خدایی را سزا و به خداوندگاری دانا، کریم است و مهربان، لطیف و رحیم و یکتا خدا، عالم سّرونجوی دارندهٔ افق اعلی آفریدگار عرش و ثری، قریب به هر آشنا و مستحق هر ثنا، در دل دوستانش نور عنایت پیدا از چشمها نهان و به صنع آشکارا.

ای دور ز چشم با دلم یکجائی
پیدا به دلی ز چشم ناپیدائی

✲ ✲ ✲

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما توئی ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان‌جان
تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از دادتست
هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کردی بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر
نقل و باده و جام خود را وامگیر

مولانا

رباعی

وصل تو کجا و من مهجور کجا
دردانه کجا، حوصله مور کجا؟
هر چند ز سوختن ندارم باکی
پروانه کجا و آتش طور کجا؟

ابوسعید ابی‌الخیر

آتش سودای دل

ای یوسف خوش‌نام ما، خوش می‌روی بر بام ما
ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
جوشی بنه در شور ما تا می‌شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما
آتش زدی در عود ما نظّاره کن در دود ما
ای یار ما عیّار ما دام دل خمّار ما
پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جای دل
وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما
ای راحت سحر و بیان ای شمس اطوار جهان
جان و دلی هم جان جان ای جان ما ای جان ما

مولانا

رباعی

اندر سر من همت کاری دگر است
معشوقهٔ خوب ما نگاری دگر است
باللّه که به عشق نیز قانع نشویم
ما را پس از این خزان بهاری دگر است

مولانا

دل دیوانه

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان نمی‌دانم
همه هستی توئی فی‌الجملهٔ این و آن نمی‌دانم
به جز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
به جز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم
به جز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
به جز سودای وصل تو میان جان نمی دانم
چه آرم بر در وصلت که دل لایق نمی افتد
چه بازم در ره عشقت که جان شایان نمی دانم
یکی دل داشتم پر خون شد آنهم از کفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون درین دوران نمی دانم
دلم سرگشته می‌دارد سر زلف پریشانت
چه‌می خواهد ازین مجنون سرگردان نمی‌دانم
اگر مقصود تو جانست رخ بنما و جان بستان
وگر قصد دگر داری من این و آن نمی‌دانم
مرا با تست پیمانی تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان نمی دانم
به امید وصال تو دلم را شاد می‌دارم
چرا، درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم

به زندان فراقت در، عراقی پای بندم شد
رها خواهم شدن یا نی، ازین زندان نمی‌دانم

فخرالدین عراقی

▣ رباعی

آنجا که توئی عقل کجا در تو رسد؟
خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
گویند ثنای هر کسی برتر ازوست
تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد

جلوه جانانه

شمعی فروخت چهره، که پروانه تو بود
عقلی درید پرده که دیوانه تو بود
خمّ فلک که چون مه و مهرش پیاله‌هاست
خود جرعهٔ نوش گردش پیمانه تو بود
پیر خرد که منع جوانان کند ز می
تا بود خود سبوکش میخانه تو بود
تا چشم جان ز غیر تو بستیم، پای دل
هر جا گذاشت جلوه جانانه تو بود
دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو
مرغان باغ را به لب افسانهٔ تو بود
برخاست مرغ همّتم از تنگنای خاک
کو راهوای دام تو و دانه تو بود
بیگانه شد به غیر تو، هر آشنای راز
هر چند آشنا همه بیگانه تو بود
همسایه گفت کز سر شب دوش (شهریار)
تا بانگ صبح نالهٔ مستانهٔ تو بود

محمدحسین شهریار

زنجیر جنون

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روان را که درین گلشن دهر است
بر رُسته بستان و لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
با باد سحر قافلهٔ بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان را به تماشا
دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرّات بتابید
ذرّات جهان را به تکاپوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن به مجاز و به حقیقت
خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در عرصهٔ گیتی است
بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سر حلقه رندان خرابات مغان را
دل در شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

* نسیم وصل

از مــغربی احــوال مــپرسید کــه او را
ســودا زدهٔ طــرّهٔ هــندوی تــو دیــدیم

شمس مغربی

◘ رباعی

ای مــهر رخ تــو مُــهر گــنجینهٔ دل
گنجی‌است نهان عشق تو در سینه دل
جز شوق تو نیست یار دیرینه جان
جــز درد تــو نــیست یــار دیــرینه دل

افسانه دل

زهی ساکن شده در خانهٔ دل
گرفته سربسر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانهٔ دل
دلم بی‌تو ندارد زندگانی
که هم جانّی و هم جانانهٔ دل
به زنجیر سر زلفت گرفتار
شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانه شمع تو گردید
بشد شمع فلک پروانهٔ دل
همای جان که عالم سایهٔ اوست
به دام افتاده بهر دانهٔ دل
بسی پیمود بر دل باده ساقی
ولیکن پر نشد پیمانه دل
خراباتی است بیرون از دو عالم
مگر نشنیده‌ای افسانهٔ دل
دلم از مغربی بگسست پیوند
که گه خویش است و گه بیگانهٔ دل

شمس مغربی

✵ نسیم وصل

◘ رباعی

بر چهرهٔ یار ما نقاب است جهان
بر بحر وجود او حباب است جهان
در دیـــده تشنگـــان آبِ هســـتی
در بادیهٔ طلب، سـراب است جهان

مولانا

حق پرستان

آنها که ربودهٔ الستند
از عهد الست باز مستند
در منزل درد، بسته پایند
در دادن جان گشاده دستند
تا شربت بیخودی چشیدند
از بیم و امید باز رستند
رستند ز عین و غین، هرگز
دل در ازل و ابد نبستند
چالاک شدند، پس به یک گام
از جوی حدوث باز جستند
برخاسته از سر تصدر
بر مسند خواجگی نشستند
فانی ز خود و به دوست باقی
این طرفه که نیستند و هستند
این طایفه‌اند، اهل توحید
باقی همه خویشتن پرستند

از مجالس سبعه مولانا

◘ رباعی

زان می خوردم که روح پیمانه اوست
زان مست‌شدم که عقل دیوانه اوست
دودی به من آمد، آتشی در من زد
زان شمع که آفتاب پروانه اوست

ابوسعید ابوالخیر

هستی پنهان

پوشیده چون جان می‌روی اندر میان جان من
سرو خرامان منی، ای رونق بستان من
چون می‌روی بی‌من مرو ای جان جان بی‌تن مرو
وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من
هفت آسمان را بر درم از هفت دریا بگذرم
گر دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی‌پاوسر کردی مرا بی‌خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب، اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان‌شوم و ز خویشتن پنهان شوم
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه دراز دست تو وی چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو وی باغ بی‌پایان من
یک لحظه داغم می‌کشی یکدم بیا غم می‌کشی
پیش چرا غم می‌کشی تا وا شود چشمان من

ای جـان پیش از جانها وی کـان پیش از کـانها
ای آن پـیش از آنهـا ای آن مـن ای آن مـن
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا
بی‌تو چرا باشد چرا، ای اصـل چار ارکان مـن

مولانا

خیال دوست

دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد
رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من دام خیالت
گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم
که خیال شکرینت فروسیمای تو دارد
گل صد برگ به پیش تو فروریخت ز خجلت
که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
اگرم در نگشائی زره بام درآیم
زهی آن جان لطیفی که تماشای تو دارد
بدو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم
چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد

مولانا

◘ رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ‌وپوست
تا کرد مرا تهّی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

ابوسعید ابوالخیر

درمان درد

آفتـابِ رخ تـو، پنهـان نـیست
لیک هـر دیـده، مـحرم آن نیست

هــر کــه در راه عشـق، ذّره نشـد
پـیش خـورشید، پایِ‌کوبان نـیست

ذّره مــی‌شو، هــوای جـانان را
که به، جانان رسیدن، آسـان نـیست

شــاد بـا وصـل او، کسـی گـردد
که دریـن وادیش، غـم جـان نـیست

تــا کــه دردی نـیایدت پـیدا
هر چه دیگر کنی تو، درمان نـیست

ســر دریــن راه بــاز و پــا درنــه
زانک ره را، امــید پــایان نــیست

بـیش ازیـن چـند گـویی ای عطّار
هــر کسـی مـرد ایـن بیابان نـیست

عطّار نیشابوری

▣ رباعی

آن بحر که دم‌به‌دم فزون مـی‌جوشد
و ز حسرت او هزار خون می‌جوشد
گویی که به نوعی دگر و شکل دگـر
هر لحظه، ز هر ذرّه، برون می‌جوشد

عطّار نیشابوری

کوی بی‌نشانی

جانا فروغ رویت در جسم و جان نگنجد
وآوازه‌ی جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم کاندر طلب نیاید
وصفت چگونه گویم کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که عاشقانت یک دم حضور یابند
دل در حساب ناید جان در میان نگنجد
آهی که عاشقانت از نای جان برآرند
هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد
اندر ضمیر دلها، گنج نهان نهادی
آن دل اگر برآید در آسمان نگنجد
«عطّار» وصف عشقت چون در عبارت آرد
زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

عطّار نیشابوری

◘ رباعی

ای پـاکـی تـو منزّه از هر پاکی

قـدوسّی تـو، مـقدس از ادراکـی

در راه تـو، صـد هـزار عـالم، گـردی

در کوی تو صد هـزار آدم خـاکی

عطّار نیشابوری

ای دوست صاحبدل سخن در توحید گفتن متعذّر[1] است و کس را ادراک آن ذات مقدّس و متعال هرگز میسّر نیست که انبیای عظّام و اولیای کرام نیز بدان راه ندارند و جملگی به عجز و ناتوانی اذعان دارند، تا چه رسد به مقیّدان آب و گل و اسیران دام آز و نیاز امّا آن مهربان یگانه، خود این سلسله را بجنبانید و آدمی را به کمند جذبه و عشق مقیّد ساخت، و در نهاد و فطرت او حسّ خداجویی را به ودیعت نهاد، وگرنه کرا زَهره[2] که از وجودِ او دم زند و از آن عالم سخن گوید، او خود بود که این کشش و طلب را در سرشت انسان در آمیخت، به قول خواجه شیراز او به ما مشتاق و ما بدو محتاج بودیم.

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

ما بدو محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

سلطان عشق خواست که خیمه به صحرا زند، درِ خزاین بگشود، گنج بر عالم پاشید ورنه عالم،با بودونبودِ خود آرمیده بود ودر خلوتخانهٔ شهود آسوده، آنجا که کان‌الله ولم یکن معه شیئی (خدا بود و با او هیچ نبود)،

۱.متعذّر: مشکل، دشوار
۲.زهره: جرأت

✲ نسیم وصل

ناگاه عشق بی‌قرار، از بهرِ اظهار کمال، پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خود را بر عینِ عاشق جلوه فرمود.

پرتو حُسن او چو پیدا شد　　　عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد از جمال خود نظری　　　حسن رویش بدید و شیدا شد

آن غنّیِ مطلق از همگان بی‌نیاز است و همگان بدو محتاج و نیازمندِ او. بنابر قاعدهٔ لطف، موجودات را بیافرید و مشمول عنایت و فیض خود ساخت، و انسان را گوهر محبّت خود ارزانی داشت، و او را به کمند جذبه اسیر ساخت.

آن روز که آتشِ محبّت، افروخت
عاشق روش سوز، ز معشوق آموخت
از جانب دوست، سر زد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع، پروانه نسوخت

ای موحّد، توحید آن است که او را یگانه دانی، نه آنکه یگانه خوانی، توحید آن نیست که او را بر سر زبان داری، توحید آن است که او را میان جان داری.

نشان قربِ مولا، محبّت است و نشانِ دوستی نیستی و بیزاری از هستی و فراغ از خودپرستی.

خواجه عبدالله انصاری

ای دریغا هیچکس را نیست تاب
دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
ای خرد سر گشتهٔ درگاه تو
عقل را سر رشته گم در راه تو

جملهٔ عالم به تو بینم عیان
وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داد باز
خود نشانت نیست ای دانای راز
عجز از آن همراه شد بامعرفت
کو نه در شرح آید و نی در صفت
برتر از علم است و بیرون از عیان
ذاتش اندر هستی خود بی‌نشان
عقل را در کنه وصلش راه نیست
علم نیز از سّر او آگاه نیست
عقل در سودای او حیران بماند
جان ز عجز انگشت در دندان بماند
هین مکن چندین قیاس ای حق‌شناس
زانکه ناید کار بی‌چون در قیاس
در کمالش عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیا و از رسل
هیچکس یک جز و پی از کّل کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند
در خطاب ماعرفناک آمدند

عطّار نیشابوری

نشانهٔ دل

ای غمت مرغ آشیانه دل
زلف و خال تو دام و دانهٔ دل
نرگس نیم مست مخمورت
باده نوش شرابخانهٔ دل
با سر زلف تست پیوندش
زان مّطول بود فسانهٔ دل
راستی را خطا نمی‌افتد
تیر چشم تو بر نشانهٔ دل
هر چه جان مرا به خون جگر
جمع گردد، کند روانهٔ دل
دمبدم بین که می رود بیرون
سیل خونین از آستانهٔ دل
خواب در چشم من نمی‌آید
هر شب از آه عاشقانهٔ دل
مطرب عشق می زند هر دم
چنگ در پردهٔ چغانه دل
که جهان صورتست و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست

از آن سوخته آتش محّبت گوشدار، که گفت، دل از جان پرسید که اوّل این کار چیست و آخر این کار چیست و ثمرهٔ این کار چیست؟

جان جواب داد که اول این کار فناست و آخر این کار بقاست و ثمرهٔ این کار وفاست، دل پرسید که فنا چیست و بقا چیست؟ جان جواب داد که فنا از خودی خود رستن است و وفا دوست را میان بستن است و بقا به حق پیوستن است. چون از خود بریدی به دوست رسیدی، بعد ازین اشارت را بدین راه نیست و زبان ازین کار آگاه نیست،

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش زیرا که سبوی درست را به دست برند و شکسته را به دوش، اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن، گل باش و خار مباش، یار باش و اغیار مباش.

خودپرستی مکن ارزانکه خدا می‌طلبی
در فنا محو شو ار ملک بقا می‌طلبی
خبر از درد نداریّ و دوا می‌جویی
اثر از رنج ندیدی و شفا می‌طلبی
ساکن دیری و از کعبه نشان می‌پرسی
در خرابات مغانی و خدا می‌طلبی
اگر از سرو قدان مهر طمع می‌داری
از بن زهر گیا مهر گیا می‌طلبی
خبر از انده یعقوب نداری و مقیم
بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌طلبی
کی دل مرده‌ات از باد صبا زنده شود
نفس عیسوی از باد هوا می‌طلبی

دردی دردکش ارزانکه دوا می‌خواهی
باده‌ٔ صاف خور ارزانکه صفا می‌طلبی

خوش عالمی است نیستی که هر کجا ایستی، کس نگوید که کیستی؟ از خود تا مولا دو گام است. امّا تو لذّت دنیا خواهی که سرای مراد و کام است.

عاقبت خود را فنا ساز که کار در سرا انجام است، در رنگ و پوست منگر، در نقد دوست نگر، هر که پنداشت که حق را به خویشتن شناخت نه حق را شناخت و نه خود را، آنکه زنده است از زندگانی محروم است و آنکه به جان دادن زنده است، زندهٔ حّی قیّوم است.

ز دل بر آمدم و کار برنمی‌آید
ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار من، ورنه
به هیچ روی دگر کار بر نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف درازت بسر نمی‌آید
چنان به حسرت خاک در تو می‌میرم
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم صبا
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال، دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

ای عزیز از آن پیر صاحبدل بشنو که گفت: مرکبی که مرد را به مقصود رساند نیازست، به برکات نیازمندان چشمه‌های حکمت گشاده شود، رسول نیاز به هر دری که گذر کند، اجابت به استقبال وی باز شود گوید: ما در پردۀ غیب در انتظار تو بودیم، نهنگ نیاز که سر از میان جان بنده برآرد، باد و جهان همان کند که عصای موسی با سحر ساحران کرد.

ای دل بـه کـوی عشق‌گذاری نـمی‌کنی
اسبـاب، جـمع داری و کـاری نـمی‌کنی
چوگان حکـم در کـف و گـویی نـمی‌زنی
بـاز ظفر بـه دست و شکـاری نـمی‌کنی
این خون که موج می‌زند انـدر جگـر تـرا
در کـار رنگ و بـوی نگـار نـمی‌کنی
تـرسم کـزین چـمن نـبری آستین گـل
کـز گـلبنش تـحمّل خـاری نـمی‌کنی
در آستین جان تـو صـد نـافه مُـدرجست
وان را فـدای طـرهٔ یـاری نـمی‌کنی
ساغر لطیف و دلکش و می‌افکنی به خاک
و انـدیشه از بـلای خمـاری نـمی‌کنی

ای دوست، درد طلب کن تا به دوا رسی، که ذرّه‌ای از آن جانداروی دلها و روانهاست، همان دردی که ارباب معرفت آن را از دوست به دعا می‌خواهند، همان دردی که پیر صاحبدل نشابور عطّار آن را از کفرو دین فراتر مـی‌دانـد و آن مـوهبت را بـا نیاز از آن یگـانه بی‌انباز بـه زاری و خاکساری طلب می‌کند.

ای ز لطفت نـاشده نـومید کس　　　حـلقه داغ تـوام جـاوید و بس

✲ نسیم وصل

هر که راخوش دل نشد از درد تو
خوش نباشد چون نباشد مرد تو

ذرّه‌ای درد تو بس درمان من
زانکه بی‌دردت بمیرد جان من

کفر کافر را ودین دیندار را
ذرّه‌ای دردت دل عطا را

یا رب آگاهی تو از تب‌های من
ناظری بر ماتم شبهای من

ماتمم از حّد بشد سوری فرست
در میان ظلمتم نوری فرست

پای مرد من درین ماتم تو باش
کس ندارم دستگیرم هم تو باش

پرده بر گیر آخر و جانم مسوز
بیش ازین در پرده پهنانم مسوز

در میان بحر پر خون مانده‌ام
و ز درون پرده بیرون مانده‌ام

نفس من بگرفت سر تا پای من
گر نگیری دست‌من، ای وای من

جانم آلودست از بیهودگی
من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن
یا نه، در خونم کش و خاکم بکن

شادا دل آن مقبلان و خرمّا جان آن نیک‌بختان که توفیقشان رفیق و بختشان مساعد آمده و از محنت آب و گل رسته‌اند و یک جهت به حضرت دوست پیوسته، و از سر شیدایی و بی‌خویشی فریاد برمی‌آورند که: در دریایی غرقم که غرقهٔ گرداب آن دریا، یاد ساحل نکند، و بسته زنجیری شده‌ام که با چنان زنجیر ترک دیوانگی، هیچ عاقل نکند، غرقهٔ این دریا را، دل دریا و کام نهنگ خوشتر است از سفینهٔ سلامت و ساحل نام و ننگ.

سودای دوست

جانا من بیدل را جز شور تو در سر نیست
دور از تو مرا هرگز آرام میسّر نیست
گل شهرهٔ آفاق است در خوبی و رعنایی
اما به صفا و لطف او با تو برابر نیست
این نشوه که من دارم در سر ز خیال تو
در حلقه میخواران در گردش ساغر نیست
عمری که مرا گردد حاصل ز وصال تو
هرگز به زلال خضر یا چشمه کوثر نیست
یاد تو کند شیرین کام دل مشتاقم
ذکرت به مذاق جان جز قند مکّرر نیست
از زمره عشّاقت نامم به جهان گم باد
دور از تو گرم جانا رخساره به‌خون تر نیست
هر کس به تمنایی دل داده به سودایی
سودای من مسکین جز وصل تو دلبر نیست
گر جذبه شیدا را رانی ز جفا یارا
هم سوی تو آید باز کورا در دیگر نیست

محمود شاهرخی

عالم تحیّر

تا جان به لب نیاید او جلوه‌گر نگردد
کی مهر سر برآرد تا شب سحر نگردد
زان مهر عالم آرا از هر چه هست ای جان
تا بی‌خبر نگردی، دل با خبر نگردد
ره چون برد به مقصد آن رهروی که از شوق
در وادی تحیّر بی‌پاوسر نگردد
روشن نمی‌شود دل از پرتو جمالش
هر کس که خاک راه اهل نظر نگردد

ای دوست، حیرت از معرفت پدید می‌آید هر کس را معرفت بیش، حیرت بیشتر، ساکن وادی حیرت خود را قطره صفت در دریای جلال و جمال معبود مطلق، غرقه می‌یابد و با چراغ عقل جزوی خرده بین راه به جایی نمی‌برد و آن همه عظمت را برنمی‌تابد، لاجرم در نور جلال و جمال ذّره صفت حیران بر جا می‌ماند و در تابش آن انوار قاهر محو و فانی می‌گردد.

بعد ازین وادی حیرت آیدت
کار دائم درد و حسرت آیدت
آه باشد درد باشد سوز هم
روز و شب باشد، نه شب نه روز هم

از بن هر موی آن کس نه به تیغ
می‌چکد خون می‌نگارد، ای دریغ
مرد حیران چون رسد این جایگاه
در تحیّر مانده و گم کرده راه
گم شود در راه حیرت محو و مات
بی‌خبر از بود خود وز کاینات
هر که زد توحید بر جانش رقم
جمله گم گردد از و، او نیز هم
گر بدو گویند، هستی یا نه‌ای
سر بلند عالمی پست که ای؟
در میانی یا برونی از میان
بر کناری یا نهانی یا عیان
گوید اصلاً می‌ندانم چیز من
وین ندانم هم، ندانم نیز من

از آن شوریدهٔ شیدایی گوشدار که گفت: تا از خودپرستی فارغ نشوی خداپرست نتوانی بودن، تا بنده نشوی آزادی نیابی تا پشت بر هر دو عالم نکنی به آدمیّت نرسی، تا از خود نگریزی به خود نرسی، و تا خود را نبازی و فدا نکنی مقبول حضرت نشوی، و تا فانی نشوی باقی نباشی.

از دامن جان دست کشیدیم و گذشتیم
از غیر تو مردانه بریدیم گذشتیم
دیدیم گرانی همه از خاک‌پرستی است
چون شعله سر از خاک کشیدیم و گذشتیم

راهی که در و ریگ روان شیشهٔ دلهاست
هر گام به صد کعبه رسیدیم و گذشتیم
در باغ تمنّا که دو رنگی ثمر اوست
چون بوی گل آهسته پریدیم و گذشتیم
هر بلهوسی دامنی از غنچه و گل چید
ما دامن ازین طایفه چیدیم و گذشتیم
در پردهٔ آن نور که پیدا و نهان است
پیدا و نهان از همه دیدیم و گذشتیم
در بادیه گاهی که رسیدیم به یاری
هویی به هم از دور کشیدیم و گذشتیم

از خواجه انصاری رمزی گوشدار آنجا که گوید: خدایا ترا که داند، ترا تو دانی، ترا نداند کس، ترا تو دانی و بس، ای سزاوار ثنای خویش، و ای شکر کنندهٔ عطای خویش، رهی به ذات خود از خدمت تو عاجز است و به عقل خود از شناخت منّت تو عاجز است، و به کّل خود از شادی به تو عاجز است، آنی، من ترا چه دانم؟ کریما گرفتار آن دردم که تو درمان آنی، بندهٔ آن ثنایم که تو سزای آنی، من ترا چه دانم؟ تو آنی که گفتی من آنم، آری تو آنی.

محمل شوق کجا کعبه امیّد کجا
شبنم تشنه کجا چشمه خورشید کجا؟
ظرف نظّاره خورشید ندارد شبنم
رتبه حسن کجا حوصله دید کجا؟

کعبه وحدت

تـــا درد نیـــابند دوا رانشنـــاسند
تـــا رنـج نـبیند شفـــا را نشنـــاسند
آنان که چو ما، ماهی این بـحر نگـردند
شک نیست که ما هیّبت ما را نشناسند
با عشق و هوا برگ و نـوار راست نیـاید
خـاموش، کـه عشّاق نـوا را نشنـاسند
مـنصور، بقـا از گـذر دار فنـا یـافت
نـا گشـتـه فنـا دار بقـا را نشنـاسد
تـا معتکفـان حـرم کـعبهٔ وحدت
خـود را نشنـاسند، خـدا را نشنـاسند
آنـانکه نـدارنـد نـم چشم و غم دل
خـاصیّت ایـن آب و هـوا را نشناسند
بـا عشـق تـو زیبـایی خوبـان ننمـاید
بـا پـرتو خـورشید، سها را نشناسند

ای دوست، طّی طریق معرفت و وصول به بارگاه حقیقت مستلزم شوق و محبّت است، اگر در دل سوزی و در سر شوری نباشد، کس قدم در طریق طلب نمی‌نهد و گام در راه وصول به پیشگاه حقیقت نمی‌زند، از سوختهٔ دامانِ الوند کشتهٔ تیغ عشق عین‌القضات گوشدار آنجاکه گوید: ای عزیز به خدا رسیدن فرض است و لابد هر چه بواسطه آن به خدا رسند فرض باشد، به نزدیک طالبان، عشق بنده را به خدا رساند، پس عشق از بهر این معنی فرض راه آمد، ای عزیز مجنون صفتی باید که از نام لیلی شنیدن، جان تواند باختن، فارغ از عشق لیلی را چه باک و چه خبر؟ و آنکه عاشق لیلی نباشد آنچه فرض راه مجنون بود او را فرض نبُوَد. همه‌کس را آن دیده نباشد که جمال لیلی بیند و عاشق لیلی شود، تا آن دیده یابد که عاشق لیلی شود که این عشق خود ضرورت باشد.

همای عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
آسمان بی‌سر و پایی بود از کشور عشق
نه همین سینه بر آتش زدهٔ اوست خلیل
که به هرگوشه بسی سوخته از اخگر عشق
آب حیوان که خَضِر زندهٔ جاوید از اوست
نیست جز قطره‌ای‌از چشمه جان‌پرور عشق
می رسد تا به مقامی که خدا می‌داند
بیخودی را که گذارند به سر افسر عشق
طایر عشق، همافّر همایون بال است
قاف تا قاف و جو دست به زیر پر عشق
نشود هم به دم صبح قیامت هشیار
هرکه زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

رمزی در بیان عشق این اکسیر اعظم وکیمیای عالم وجود از احمد غزالی بشنو آنجا که در سوانح گوید: آورده‌اند که اهل قبیلهٔ مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند، این مرد از عشق هلاک خواهد شد، چه زیان دارد که یک بار رخصت دهید تا او لیلی را ببیند؟ گفتند: ما را ازین معنی هیچ بخل نیست، لیکن مجنون خود تاب دیدار او را ندارد، مجنون را بیاوردند و درگاه خیمه لیلی برداشتند، هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته بود که مجنون بر خاک پست شد، گفتند: ما گفتیم که او طاقت دیدار او را ندارد.

◻ رباعی

بخشای بر آنکه جز تو یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که دمی
هم با تو و هم بی‌تو قرارش نبود

شورش محشر

ای نمک حسن تو شورِ نمکدان عشق
زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
ناز تو یکسو فکند پردهٔ انکار را
می‌چکد از دامنت خون شهیدان عشق
شورش محشر دمید از دل دیوانه‌ام
صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
در دل تفتیده‌ام آب نبندد خیال
گرم تر از اخگر است ریگ بیابان عشق
رنگ پر افشان من هدهد شهر سباست
آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
عقل سیه نامه گو اشک ندامت ببار
خنده به یونان زند طفل دبستان عشق
هر نفس از گلبنی شور صفیری رسد
نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق

در همین معنی سخنی از لوایح عین‌القضات بشنو آنجا که گوید: منصور مغربی که در فقه نامی داشت و از عالم بی‌نشانی، نشانی، گفت روزی به قبیله‌ای رسیدم از قبائل عرب، جوانی با حذّی چون قمر، مرا دعوت کرد، چون مائده حاضر کردند، جوان به سوی خیمه نگاه کرد و نعره‌ای بزد و بیهوش شد و زبانش از گفتن خاموش، چون به هوش باز آمد از حال او پرسیدم، گفتند: در آن خیمه، معشوق اوست درین حال غبار دامن او گریبان جانش را گرفته است، گفت، از کمال مرحمت بر در خیمهٔ دلربای او گذر کردم و گفتم به حرمت آن نظر که شما را در کار درویشان است، که آن خستهٔ ضربت فراق را شربت وصل چشانی و آن بیمارِ علّتِ نامرادی را، به مراد رسانی، از ورای حجاب جواب داد و گفت: ای ساده دل، آن کس که طاقت شهود غبار دامان مرا ندارد چگونه مصاحبت مرا طاقت آرد؟

استغفای معشوق

یـار مسـتغنی و مـا مسـتغرق دریـای عشق
آه از استغنای حسن و وای از استیلای عشق
پرسش خـون شـهیدان روز مـحشر گـر کـنند
صد قیامت هر طرف برخیزد از غوغای عشق
شـد دل مـجنون مـن سـرچشمهٔ آب حیـات
می‌خورد آب از دل من آهوی صحرای عشق
دولت معراج مـعنی عشق صـورت مـی‌دهد
نـیست در راه حـقیقت پـایه‌ای بـالای عشـق
درد عشقش در دل ما گر بود جان گو مبـاش
بهتر از جان است ما را درد روح افزای عشق

عزیزا. اگر عشق و شهود دیدار مخلوقی خاکی زائل و فانی، در جان دوستداران چنین آتشی می‌افروزد و چنین غوغایی بـر مـی‌انگـیزد، پس چگونه است تجلّی و ظهور حسن جمال آفرین و شهود جمال مطلق در دیدهٔ دل عارفان واصل و واصلان کامل، همانان که امام موحّدان و سرور عارفان علی در وصف ایشان گفت، اگر نبود اجل محتوم و موعد مقرّر، روان مشتاق آنان یک چشم به همزدن در کالبد استقرار نمی‌یافت و یک دم در سراچهٔ تن درنگ نمی‌کرد.

چشمم که سرشک لاله‌گون آورده
بر هر مژه قطره‌های خون آورده
نی‌نی به نظاره‌اش دل خون شده‌ام
از روزن دیده سر برون آورده

صورت حال زنان مصری که چون جمال یوسف را بدیدند و از خویش بی‌خبر شدند از صاحب کشف‌الاسرار بشنو آنجا که آورده: پس چون جمال یوسف بدیدند و شعاع آن جمال بر هیکل های ایشان اشراق زد، در وادی دهشت افتاده و دستها به جای ترنج بریدند، از خود بی‌خبر همی گفتند: این نه آدمی است که این فرشتهٔ روحانی است.

صورت نبندد ای صنم، بی‌زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو، ای فتنهٔ ایام دل
ای جان من مولای تو، من غرقهٔ دریای تو
دیری است تا سودای تو، بگرفته هفت‌اندام دل
تا جان به‌شوقت بنده‌شد زین بندگی تابنده شد
تا دل زنامت زنده شد پر شد دو عالم نام دل
جانا دلم از چشم بد نی هوش دارد نی خرد
تا از شراب عشق خود پر باده کردی جام دل
پیغام آمد از دلم، ای ماه حل کن مشکلم
کی خواهد آمد حاصلم؟ ای فارغ از پیغام دل
از رخ مه گردون تویی، و ز لب می گلگون تویی
کام دل من چون تویی هرگز نیابم کام دل

موسی علیه‌السّلام، آتش شوق در درون جانش شعله کشید و دست نیرومند عشق گریبان روانش را گرفت بی‌خود و بی‌تاب گفت، پروردگارا خود را به من بنمای و ندانست که هیچ تاب دیدن آن نور را ندارد و هیچ آفریده را توان رؤیت آن تجلّی نیست، خطاب آمد ای موسی، هرگز مرا نخواهی دید، امّا به کوه بنگر گر کوه بر جای خویش آرمیده بماند پس آنگاه مرا ببینی چون پروردگار موسی بر کوه تجلّی کرد، کوه را همواره و خرد کرد و موسی بیفتاد و بیهوش شد، چون بهوش آمد، گفت: پاکی و بی‌عیبی تو، من به تو باز گشتم و من از نخستین گروندگانم.

رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفّاش
در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفتگوی جبرئیل است
چو نور حق ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در پرتو خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیه‌رویی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم
چه نسبت خاک را با عالم پاک
که ادراک است عجز از درک ادراک

موسی چون به حضرت مناجات رسید، مست شراب شوق گشت، سوخته شنیدن کلام حق شد، از نقد وقتش این برآمد: که خدایا خود را به من بنمای تا در تو بنگرم، فرشتگان سنگ ملامت در ارادتِ وی زدند که خاکی و آبی را چه رسد که حدیث قِدم کند، نابوده را چون سزد که وصال لم‌یزل و لایزال جوید؟ موسی از سر بیخودی جواب می‌دهد که معذورم دارید که من نه به خویشتن اینجا افتادم، نخست او مرا خواست نه من او را خواستم دوست را بر بالین دیدم که از خواب برخواستم، من به طلب آتش می‌شدم بی‌خبر بودم که آفتابِ قرب برآمد.

آن ماه پری رخ را در خانه نمی‌بینم
وین طرفه که بی‌رویش کاشانه نمی‌بینم
گنجی است که جز جانش ویرانه نمی‌یابم
شمعی است که جز عقلش پروانه نمی‌بینم
از خویشی و بی‌خویشی بیگانه شدم لیکن
جز خویش در آن حضرت بیگانه نمی‌بینم
هرچند که جانانه در دیدهٔ باز آید
تا دیده نمی‌دوزم جانانه نمی‌بینم
چون دانه ببیند مرغ از دام شود غافل
من در ره او دامی جز دانه نمی‌بینم
چندانکه نظر کردم چون اشک درین دریا
جز اشک درین دریا در دانه نمی‌بینم
تخفیف کن از دورم ساقی دو سه پیمانه
کز غایت سر مستی پیمانه نمی‌بینم

چون از آیات جلال و آثار عزّت احدیّت، پرتوی به کوه رسید به حال نیستی باز شد و از وی نشان نماند، موسی گفت: پادشاها! اگر سنگ سیاه طاقت این حدیث داشتی خود در آغاز وجود، بار امانت قبول کردی و به جان و دل خریدار آن بودی، این آدمی بود که پذیرای این امانت سنگین گشت.

در ازل پـرتو حسـنت ز تـجلّی دم زد
عشـق پـیدا شـد و آتش بـه هـمه عـالم زد
جلوه‌ای کرد رخت، دید ملک، عشق نداشت
عـین آتش شـد ازیـن غـیرت و بـر آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
بـرق غـیرت بـدرخشید و جـهان بـرهم زد
مـدّعی خـواست کـه آیـد بـه تـماشاگـه راز
دست غـیب آمـد و بـر سـینهٔ نـامحرم زد
دیگران قـرعهٔ قسـمت هـمه بـر عـیش زدنـد
دل غـمدیدهٔ مـا بـود کـه هـم بـر غـم زد

پیر طریقت خواجه انصاری گفت: الهی بهای عزّت تو جای اشارت نگذاشت قدم وحدانیّت تو، راه اضافت، تا گم کرد رهی هر چه در دست داشت، و ناچیز شد، هر چه می‌پنداشت، الهی از آنِ تو می‌فزود، و از آنِ رهی می‌کاست، تا آخر همان ماند که اوّل بود راست.

اسرار وجود خام و آشفته بماند — وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند — وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

✽ نسیم وصل

چون موسی به هوش آمد، گفت: خداوندا! پاکی از آنکه بشری به نیل صمدیّت تو طمع کند، یا کسی به خود ترا جوید، یا دلی و جانی امروز حدیث دیدار تو کند، خداوندا تو به کردم و به عجز خویش در شناخت ذاتِ تو واقف شدم.

ای شوقِ تو در مذاق، چندان که مپرس
جان را به تو اشتیاق، چنان که مپرس
آن دست که داشتم به دامان وصال
بر سر زدم از فراق، چندان که مپرس

ای دوست، آینهٔ دل محّل تجلّی محبوب است، اگر این آینه از گرد هوا و هوس پاک شود، جمال شاهد غیب در آن جلوه‌گر خواهد شد و در آن رخ خواهد نمود، و دیدهٔ دل آن بیند که به هیچ خاطر خطور نکند و در هیچ لفظ و عبارت در نگنجد.

سبزی نُه فلک از چشم گهربار دل است
آب این مزرعه از دیده بیدار دل است
یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب
یکی از جلوه‌گران سرِ بازار دل است
آب حیوان که سکندر به‌تمّنایش سوخت
شبنم سوختهٔ گلشن بی‌خار دل است
بی‌قدم گرد سراپای جهان گردیدن
کار هر بی‌سر و پایی نبود، کار دل است
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز
گوش افلاک کجا در خور اسرار دل است

پرتو شمع محال است به وزن نرسد
بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دل است
غنچه تا کرد دهن باز، در آتش افتاد
نفس خوش نزند هر که گرفتار دل است

به داوود پیامبر وحی آمد که ای داوود، خانه‌ای که خلوت وصال ما را شاید، پاک کن و از غیر ما بپرداز، داوود گفت: آن کدام خانه است که جلال و عظمت ترا شاید؟ ندا آمد، دل بندهٔ مؤمن، ای داوود هر جا خرمن سوخته‌ای بینی که در ره جست و جوی ما، با سوز عشق ما را می‌جوید، آنجاش نشان ده که خرگاه قدس ما جز در میدانِ دلِ سوختگان نزنند! ای داوود بدان که دل بندهٔ مؤمن، خزینهٔ بازار ماست، هر چیز بسوزد، بی ارزش گردد، دل که بسوزد، با ارزش گردد، ای داوود، دل بندهٔ مؤمن محرابِ وصال ماست و خیمهٔ اشتیاق ما، قرارگاه کلام ما، و گنج خانه اسرار ما.

از ما نمی‌خرد بیکی عشوه، یار دل
یاران کجا بریم درین روزگار، دل
از آتش درون نم خونی نمانده‌است
ترسم مرا ز دیده کند شرمسار، دل
کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب
کرده است بی‌قرار مرا بی‌قرار، دل
ای طفل اشک پا به ادب نه که ریخته‌است
چون شیشه شکسته مرا در کنار، دل

شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات
بستم ز ناخدا، به خداوندگار، دل
آتش به جان عشق فتد کز جفای اوست
خون گشته دل ستمکده دل داغدار، دل
انصاف نیست ور نه به دور نگاه تو
تا کی کشد ز جام تغافل خمار، دل

▣ رباعی

یار آمد و گفت: خسته می‌دار دلت
دایم به امید بسته می‌دار دلت
ما را به شکستگان نظرها باشد
ما را خواهی شکسته می‌دار دلت

رسول گرامی اسلام فرمود: دلهای بندگان ظرفهای خدا هستند، و من آنها را پاکتر و صاف‌تر، رقّت‌دارتر و استوارتر دوست دارم، زیرا دلهای عاشقان امّت، جامهای شراب ربوبیّت‌اند و هر دل که از آلودگی‌ها صاف‌تر و بر مؤمنان مهربان‌تر باشد، آن دل به حضرت عزّت نزدیک‌تر و عزیزتر است، زنهار تا دل را عزیزداری و روی وی از کدورتهای هوا و هوس و شهوت نگاه داری که دل لطیفه‌ای است ربانّی و نظرگاه سبحانی.

برافکندی ز رخ تا پرده، ظلمت از میان گم شد
نمودی چهره تا، خورشید را نام و نشان گم شد

به هنگام جواب ار بینیم خاموش معذورم
که چون گفتی سخن درکامم از حسرت زبان گم شد
نمی‌دانم دلم را خط به غارت برد یا خالش
همین دانم که ما بودیم و او، دل در میان گم شد
به غربت کرده‌ام خو، مرغ دست آموز صیّادم
وطن کی می‌شناسم زانکه راه آشیان گم شد
بیابانی است مالامال دل تا خیمه لیلی
بسا مجنون سر گردان درین ریگ روان گم شد

داوود گفت: پرودگارا، اعضای تن را با آب بشویم از آلودگی پاک گردد دل را با چه شویم تا از غیر تو پاک گردد؟ فرمان آمد، دل را به آب حسرت و اندوه بشوی تا به پاکی بزرگ رسی گفت، خداوندا حسرت و اندوه از کجا آرم؟ ندا آمد ما خود اندوه فرستیم به شرط آنکه دامن در دامن اندوهگینیان بندی، پرسید بارالها نشان آنها چیست؟، خطاب آمد: همه روزه آفتاب را می‌نگرند تا کی فرو شود، و پردهٔ شب انداخته شود تا ایشان درِ خلوتگاه کوبند، و همه شب خروشان و سوزان و گریان، با نیاز و گداز روی بر خاک نهاده به آواز مرا می‌خوانند.

داغ جگرسوز

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما
در سنگ نهان، همچو شرار است دل ما
چون غنچه محال است که از پوست برآید
چندان که درین سبز حصار است دل ما
چون دانه بی‌مغز ز بی‌برگ و نوایی
شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما
هر داغ جگرسوز، سیه خانهٔ لیلاست
تا والهٔ آن لاله عذاراست دل ما
زان جلوهٔ مستانه کزان سرور روان دید
چون گل همه آغوش و کنار است دل ما
تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهسوار
سرگشته تر از ابر بهار است دل ما

▣ رباعی

از شعله عشق هر که افروخته نیست
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه‌ای، ز ما دور که ما
آتش به دلی زنیم کو سوخته نیست

بلای دل

مـی‌کشد عشـقت عنـان از دست دل
مـی‌برد تـاب و تـوان از دست دل
روزگـاری شـد کـه از دست مـن است
دل بـه جانُ من بـه جان از دست دل
صـبر و هـوشم رخت در صـحرا نهاد
ایـن ز دست دیـده آن از دست دل
وه چـه دانسـتم کـه افـتم عـاقبت
در بـلای نـاگهـان از دست دل
دل اگر این است خواهـد شـد خراب
ایـن جهـان و آن جهـان از دست دل
دل بـه فریـاد آیـد از دست زبـان
بسکـه می‌نـالد زبـان از دست دل

کوی عشق

دیـوانـه مـی‌شد از غـم او گـاه‌گـاه، دل
زان بستم انـدر آن سـر زلف سیاه، دل
دل را دریـن حـدیث مـلامت نـمی‌کنم
ایـن جرم دیـده بـود، نـدارد گـنـاه، دل
دل خسته‌ام ولی نـتوان رفت هـر نـفس
پـیش رخ چـو آیـنـه او، کـه آه، دل
ای دیده مردمی کن و چشمی به راه‌دار
آخر نه هم به قـول تـو گـم کـرد راه، دل
گر شمع صورت تو نگشتی دلیـل جـان
هـرگز بـه کـوی عشق نـمی‌برد راه، دل

رباعی

دل کیست کـه گـویم از بـرای غـم تست
یـا آنکـه حـریم تـن سـرای غـم تست
لطفی است که می‌کند غمت بـا دل مـن
ورنـه دل تـنگ مـن نـه جـای غـم تست

▣ رباعی

ای دل غم عشق از برای من و تست
سر بر خط او نه که سزای من و تست
تو چاشتی درد ندانی، ورنه
یک دم غم دوست خونبهای من و تست

کعبهٔ دل

از خواجه انصاری، سخنی درین معنی بشنو که گوید: بدانکه خدای تعالی در ظاهر کعبه‌ای بنا کرد که از سنگ و گل است، و در باطن کعبه‌ای ساخته که از جان و دل است، آن کعبه ساخته ابراهیم خلیل است و این کعبه بنا کردهٔ ربّ جلیل است، آن کعبه منظور نظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمان است، آن کعبه مجاز است و این کعبهٔ راز است، آن کعبهٔ اصناف خلایق است و این کعبه، عطای حضرت خالق است، آنجا چاه زمزم است، و اینجا آهِ دمادم است، حضرت محمّد مصطفی آن کعبه را از اصنام پاک کرد تو این کعبه را از بتان هوا و هوس پاک گردان.

حریم دل

غیر حق را مـی‌دهی ره در حریم دل چرا
می‌کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا؟
از رباط تن که بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهـی بـر نـمی‌داری ازیـن منزل چرا؟
هست چون جان، چاردیوار عناصر گو مباش
مـی‌خوری ای لیلی عالم غم محمل چرا؟
شد ز وصل غنچه، گل بو دامن باد سحر
در نیامیزی دریـن گلشن به اهل دل چرا؟
نـور از پیشانی صاحب‌دلان دریـوزه کن
شمع خود را می‌بری دل مرده زین محفل چرا؟
صحبت از حال است اینجا گفتگو را راه نیست
وقت مـا را مـی‌کنی شوریده‌ای غافل چرا؟

ای دوست، چنانکه در آغاز این وجیزه اشارت رفت، هر چند سخن در توحید است امّا نه بر سیاقِ استدلالیان که پای عقل، درین وادی لنگ است و اساس ادراک بی‌بنیاد، آنجاکه خواجهٔ عالم و صفوتِ دودمان آدم گفت: ما عرفناک حق معرفتک، پس حال مقیدان آب و گل، و گرفتاران دام آز و نیاز چه خواهد بود؟

بود فکر نکورا شرط، تجرید
پس آنکه لمعه‌ای از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود
زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان
خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشمی دگر جوی

شمّه‌ای از توحید الهی را از صاحب مصباح الهدایه، عزّالدین کاشانی گوشدار آنجا که آورده: توحید الهی آن است که حق سبحانه و تعالی در ازلِ آزال به نفس خود، نه به توحید دیگری، همیشه به وصف وحدانیّت و نعت فردا نیّت موصوف و منعوت بود، کان‌الله ولم یکن معه شئی و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرداست و تا ابد هم بر این صفت باشد، کل شیی هالک الاّ وجهه، نگفت یهلک، تا معلوم شود که وجود همهٔ اشیاء در وجود او، خود امروز هالک است، و حوالت مشاهدهٔ این حال به فردا در حقِ محجوبان است و الاّ ارباب بصائر و اصحابِ مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته‌اند این وعده در حق ایشان عینِ نقد است.

ای تو مخفی در ظهور خویشتن
ای رخت پنهان به نور خویشتن
با دو عالم، بی‌دو عالم دائماً
عشق بازی در حضور خویشتن

مدتّی با کس نمی‌کرد التفات
حسن رویت از غرور خویشتن
باز چندی در تماشاگاه ذات
جنّت خود بود و حور خویشتن
تا کند بر خود تجلّی، هم ز خود
موسی خود بود و طور خویشتن
جمله کارستان خود در خود بدید
در عجب ماند از امور خویشتن
زان سبب در وی سروری شد پدید
منبسط شد از سرور خویشتن
عزم صحرا کرد ناگه زان سرور
آن سلیمان با طیور خویشتن

ای عزیز، وصول به حریم راز و خلوت قرب و چشیدن شهد شهود، موقوف ریاضت و مجاهدت است و در گرو تصفیه و تزکیه، هر چند راه منزل بسیار خطرناک است و مقصد ناپدید، امّا با استمداد از عنایت آن مهربانِ بی‌انباز و به مدد تزکیه می‌توان افتان و خیزان رخت به کوی قرب و جوار دوست کشید. چه زیباست سخن مولانا درین معنی که گوید: رسول صلی‌الله علیه وسلّم آن ترجمان بارگاه قدم و آن افصح عرب و عجم جواب فرمود: که ای یاران صادق و ای صحابهٔ موافق، بدانید که اگر سیل با قوّت، از کوهستان، غلطان غلطان عاشق‌وار به دیار باز رود و به دریا پیوندد، با چندین دست و پا، که آبها دست و پای یکدیگرند و مرکب یکدیگر، به قوّت همدیگر کوه و بیابان را ببرند و به جیحونها و دریاها که اصل ایشان،

بپیوندند. و هر قطره‌ای نعره می‌زند که ارجعی الی ربک راضیّة، این چه عجب باشد؟ این عجب باشد که قطرهٔ تنها مانده در میان کوهساری یا در دهان غاری یا در بیابان بی‌زنهاری، در آرزوی دریا که معدن آن قطره است، آن قطرهٔ بی‌دست و پا و تنها مانده بی‌پا و پاافزار، از شوق دریا بار، بی‌مدد سیل و یار، غلطان شود و بیابان را می‌بُرَد، و به قدم شوق سوی دریا بر مرکب ذوق می‌دواند، ای قطرهٔ بیچاره، خاک خصم تو، باد خصم تو، تاب آفتاب خصم تو، مقصدت که دریاست، سخت دور است، ای قطره بی‌دست و پا، در میان چندین اعدا، جانب دریا چون خواهی رفت؟ قطره به زبان حال می‌گوید: که در جان من که قطره‌ای ضعیفم شوقی است از تأثیر عنایت در دریای بی‌پایان، اندرین بیابان که سیلها می‌لرزند از بیم فروماندن، و از هیبت بیابانِ بی‌زنهارِ مجاهده، آسمان بلرزید و بترسید و کوهها فریاد کردند که ما این امانت برنتابیم، زمین گفت من خاک آن رهروانم، اما جانم طاقت آن ندارد، جان آدمی که قطره‌ای است، میان به خدمت بر بست که:

تو مرا دل ده و دلیری بین   رو به خویش خوان و شیری بین

ضعیفم، نحیفم، بیچاره‌ام، امّا چون آثار عنایت کَرّمنا بنی‌آدم به گوش جانم رسید، نه ضعیفم نه نحیفم و نه بیچاره‌ام، تا نظرم به خود است و به قّوت خود، ضعیف و ناتوانم، امّا تا نظرم را گردانیدی تا به خود ننگرم و به عنایت و لطف تو نگرم، چرا ضعیف باشم، چرا چاره‌گر نباشم؟

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من، باشم
چه خوش وقتی بود با من که من بی‌خویشتن باشم

من آنگه خود کسی باشم که در میدان حکم او
نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم
چو او با من سخن گوید چو یوسف وقت لا باشد
چو من با او سخن گویم چو موسی وقت لن باشد
مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا
مَهَم تا در فلک باشم، گلم تا در چمن باشم
مرا گر مایه‌ای بینی، بدان، کان مایه او باشد
ورا گر سایه‌ای بینی بدان کان سایه من باشم
سخن پیدا و پنهان است، او آن دوستر دارد
که چون با من سخن گوید، من آنجا چون سخن باشم

▣ **رباعی**

ای عشق تو مایهٔ جنونِ دل من
حسن رخ تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چونم
کس را چه خبر ز اندرون دل من

✽ ✽ ✽

خواستم شرح غم دل به قلم بنوسیم
آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

از آن سوختهٔ آتش عشق، حسین خوارزمی گوشدار که گوید: عقل با چون و چرا ساخته، و عشق در انوار تجلّیِ بی‌چون گداخته، عقل بر بستهٔ

ششدر جهان گشته، و عشق در بساط قرب، از پرتو رخ معشوق مات گشته، آه، چه کنم هر دلی مرغ این انجیر نیست، و هر بلبلی را آهنگِ این صفیر نیست این سرّی است که بیرون نمی‌توان داد و مهر خاموشی بر زبان می‌باید نهاد که گنج، نهفتنی است و نشان گنج، ناگفتنی است. عاقل ازین سخنِ آشنا، بیگانه است و فسون عشق پیش عقل افسانه، پروانه داند که گرمی تلخ شمع، شهد شکرریز است و دیوانه داند که آواز زنجیر چه دلاویز و طرب‌انگیز است.

صبح آینهٔ طلعتِ نیکوی تو دیدیم
شب گرده گیسوی سمن بوی تو دیدیم
نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد
ما جلوه‌پرستان قد دلجوی تو دیدیم
تا چشم کند کار، سواد دو جهان را
یک‌گردش ازآن نرگس جادوی تو دیدیم
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم
دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم
سر ها همه را خاک سر کوی دیدیم
آمد چو عیان، نیست دگر جای بیان را
بستیم زبان، لعل سخنگوی تو دیدیم
پروای جهت نیست دل بی‌جهتان را
در هر جهتی قبله ابروی تو دیدیم

زان پیش که در زلف تجلّی شکن افتد
دلها همه را در شکن موی تو دیدیم

❁ ❁ ❁

چه دیده‌اند گدایان عشق از در دوست
که هر دو عالمشان در نظر نمی‌آید

آری ای دوست، چون بنده‌ای را شایسته مقام قرب گرداند، و او را شراب لطفِ ابد بچشاند، ظاهر و باطنش را از ریا و نفاق صافی کند، محبّت اغیار را در باطن او گنجایی نماند، و مشاهد لطف خفی گردد، به چشم عبرت در حقیقت کون، نظاره می‌کند، از مصنوع به صانع می‌نگرد و از مقدور به قادر می‌رسد، آنگه از مصنوعات ملول گردد و به محبّتِ صانع مشغول گردد، دنیا را پیش او خطر نماند، عقبا را برخاطر او گذر نماند غذای او ذکر محبوب گردد تنش در هیجان شوق معبود می‌نازد و جان در محبّت محبوب می‌گدازد، نه روی اعراض و نه سامانِ اعتراض.

سلسله جنبان دل

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل
جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
شوق تو در هم شکست پنجهٔ شاهین صبر
عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل
چاره هر درد را، خلق به درمان کنند
درد تو را کرده عشق مایهٔ درمان دل
دل به تو بسته است عهد کز سر جان بگذرد
جان گرانمایه رفت بر سر پیمان دل
رشتهٔ عقلم گسیخت بر سر سودای عشق
گوهر اشکم بریخت بر در دکّان دل
سوزن فکرت شکست دشنه طاقت گسست
بسکه به هم دوختم چاک گربیان دل

✽ ✽ ✽

غم عاشق سینهٔ بلاپرور ماست
خون در دل آرزو ز چشم تر ماست
هان غیر اگر حریف مایی پیش آی
کالماس بجای باده در ساغر ماست

عزیزا، عشق کیمیای وجود و اکسیر اعظم است که سالک راه حق را به منزل مقصود می‌رساند، عشق براق سالکان است، با این رفرف آسمان پیما، می‌توان به سدره قرب عروج کرد.

رمزی در توصیف عشق از پیر جام بشنو که گفت: بدانکه عشق را از عشقه گرفته‌اند و عشقه گیاهی است که کسی نداند که از کجا برآید و کِی برآید، آن وقت ببیند که بر سر درخت رسیده باشد و درخت را به صفت خویش گردانیده باشد، هر چند از درخت باز کنی و بسیار رنج برداری آخر بدان بر نیایی، اگر یک ذره از آن بر درخت بماند همهٔ درخت را فرا گیرد، با آن درخت از دو کار یکی بکند، یا درخت را خشک کند و از بن ببرد و یا داغ خویش بروی نهد که هرگز از داغ وی خالی نباشد.

❁ ❁ ❁

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق
بندد گر کوته است از پر عنقای عشق
دایره آسمان زاویه خاکدان
تنگ‌تر از نقطه‌ای است در بر پهنای عشق
چاک‌تر از جیب ماست سینهٔ سینای دل
پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق
هان تو که بر ساحلی رو به فراغت‌نشین
کشتی ما خورده است لطمه دریای عشق
مغز تو در میکده این همه مخمور چیست
هان که قدح می‌دهد ساقی صهبای عشق

گویند قافله‌ای به بسطام آمد، با یزید از اهل قافله پرسید، هیچ دارویی

دانید برای درد دل؟ مرد کار افتاده‌ای گفت: من دانم، در بعضی کتب دیده‌ام خداوند چون خواهد که بنده‌ای را به دوستی گیرد، دل وی را در بوته بلا نهد تا هر چه در وی غش باشد بپالاید و صافی شود، چون صافی شد، طالب شود و چون طالب شود، عاشق شود، و چون عاشق شود بی‌قرار شود، چون بی‌قرار شود، آنگه او را از خزانه غیب، شربت محنت فرستد، چنانکه بیمار را به شربت معالجت کنند او بیماران راه خود را به شربت بلا معالجت کند، پس شربت محبّت فرستد تا لذّت شربت محبت مرهم تلخی بلا شود، پس از محبّت مستشان کند تا از زخم بلا خبر نشوند.

❁ ❁ ❁

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق
باز نیابی به عقل سّر معّمای عشق
عقل تو چون قطره‌ای است مانده ز دریا جدا
چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق
عشق چو کار دل است دیدهٔ جان پاک کن
جان عزیزان نگر مست تماشای عشق
دوش در آمد به جان، بدرقهٔ عشق او
گفت اگر فانیئی هست ترا جای عشق
هست درین بادیه جمله جانها خراب
قطره باران او درد و دریغای عشق،

❁ ❁ ❁

ای دوست، رمزی از اسرار عشق از عارفِ صاحبدل عزیزالدین نَسَفی بشنو آنجا که گوید: ای درویش! عشق براق سالکان است و مرکب روندگان، هر چه عقل به پنجاه سال اندوخته باشد عشق در یک دم آن جمله را بسوزاند و عاشق را پاک و صافی گرداند، سالک به صد چلّه آن مقدار سیر نتواند کرد، که عاشق در یک طرفةالعین کند، از جهت آنکه عاقل در دنیا است و عاشق در آخرت است نظر عاقل در سیر، به قدم عاشق نرسد، عشق آتشی است که در عاشق می‌افتد و موضع این آتش دل است.

گر با غم عشق سازگار آید دل — بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد به چه کار آید دل

ای درویش هر که عاشق نشد پاک نشد و هر که پاک نشد، به پاکی نرسید.

❁ ❁ ❁

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق
جز دوست ندید، هیچ رو در خور عشق
چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن
شوریده دلم عشق نهد بر سر عشق

❁ ❁ ❁

بر من در وصل بسته می‌دارد دوست
دل را به بهانه خسته می‌دارد دوست
زین پس من و دل‌شکستگی بر در او
چون دوست دل شکسته می‌دارد دوست

از عین‌القضات آن شوریدهٔ شیدایی بشنو که در صفت عشق و عاشقی گوید: دانی ای عزیز که جمال لیلی با عشقِ شیفته مجنون چه گوید می‌گوید: ای مجنون اگر غمزه‌ای زنم، اگر صد هزار مجنون صفت باشند همه از پای در آیند و افتاده غمزهٔ ما شوند. گوش دار که مجنون چه می‌گوید، می‌گوید: فارغ باش که اگر غمزهٔ تو فنا دهد مجنون را، وصال و لطف تو بقا دهد. مجنونِ عاشق را اگر چه فنا از معشوق باشد، امّا بقا از معشوق یابد.

گر رنگ رخت به باد بر داده شود
باد از طرب رنگ رخت باده شود
ور تو به مثل به کوه بر، بوسه دهی
کوه از لب تو عقیق بیجاده شود

محرمان عشق خود دانند که عشق چه حالت است امّا نامردان را از عشق جز ملالتی و ملامتی نباشد، خلعت عشق خود هر کسی را ندهند، و هر کسی خود لایق عشق نباشد، و هر که لایق عشق نباشد خدای را نشاید و هر که عشق را نشاید، خدای را نشاید، عشق با عاشق توان گفت، و قدر عشق، خود عاشق داند، فارغ از عشق جز افسانه نداند و او را نام عشق و دعوی عشق، خود حرام باشد.

❋ ❋ ❋

سحر به بام دل من زدند نوبت عشق
دل فسرده من تازه شد به دولت عشق
اگر نبود دلم در مقام لوح و قلم
نبود در خور تفسیر عشق آیت عشق

نداشت طاقت این بار، آسمان و زمین
ظلوم ماست، که شد حامل امانت عشق
مدار سلسله کن فکان نبود، که بود
مرا به گردن دل رشتهٔ محبّت عشق
گذشته از سر دیوان منظر جبروت
سر ارادت ما ز آستان حضرت عشق
سلامت ار طلبی بگذر از سر دل و جان
که اوّلین قدم این است در طریقت عشق
تو مالک فلکی بگذر از تعلّق خاک
مرا ز خاک بر افلاک برد رفعت عشق
مکدّرست دل از دُرد جام نفس جهول
بریز ساقی از آن صاف بی‌کدورت عشق
مرید وحدت عشق است آشیان صفا
که هست گوهردریای دوست وحدت عشق

❁ ❁ ❁

دریغا از عشق چه توان گفت: و از عشق چه نشان شاید داد، و چه عبارت توان کرد، در عشق قدم نهادن کسی را مسلّم است که با خود نباشد و ترک خود بکند و خود را ایثار عشق کند، عشق آتش است هر جا که باشد جز او رخت دیگری ننهد، هر جا که رسد سوزد و به رنگ خود گرداند.

❁ ❁ ❁

✲ نسیم وصل

چرخ دو تا گشته و یکتاست عشق
یک اثرست و همه اشیاست عشق
برگ گل گلبن توحید روح
بار درخت دل داناست عشق
تشنه‌تر از ماست بدو سلبیل
قطره چه و جوی چه؟ دریاست عشق
عقل چه باشد که کند درک او
عقل ضعیف است و تواناست عشق
لشکر ملک و ملکوتِ وجود
کشته و افکنده و تنهاست عشق
نیست سری کو ننهد زیر پای
در بر من، بی‌سر و بی‌پاست عشق
بیشتر از من برخ خوب خویش
عاشق و شوریده و شیداست عشق
در دل دلباخته باشد نهان
در سر سودا زده پیدا است عشق
بهر تجلّی گه موسای وقت
پاکتر از سینه سیناست عشق
جذبه دل باشد و سودای سر
جذب ودل است و سر و سوداست عشق

چه نیکو گفته است آن عارف که حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده‌است در درون تو جز یک دل ننهاده‌است تا در محبّت او یک روی باشی و یکدل و از غیر او معرض و بر او مقبل، نه آنکه یک دل را به صدپاره کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره.

ای آنکه به قبله وفا روست ترا
بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا
یک دل داری، بس است یک دوست ترا

ماسوای حق عزّ و علا در معرض زوال است و فنا، حقیقتش معلومی است معدوم و صورتش موجودی موهوم، دیروز نه بود داشت نه نمود و امروز نمودی است بی‌بود، و پیداست که فردا از وی چه خواهد گشود زمام انقیاد به دست آمال و امانی چه دهی و دل بر این نمودهای فانی چه نهی؟ دل از همه بر کن و بر خدای بند، و از همه بگسل و به خدای پیوند.

✽ ✽ ✽

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
از فروغش همه ذرّات جهان پیدا شد
تا که از چهره خود باز بر انداخت نقاب
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا
ناگه از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او، سرو روان پیدا شد

کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید
در جهان تا که ازو سود و زیان پیدا شد
گر چه ذرّات جهان گشت عیان از مهرش
مهرش از جملهٔ ذرّات عیان پیدا شد
یارب آن روی چه مهری است که از پرتو او
هر چه در کتم عدم بود نهان، پیدا شد

❁ ❁ ❁

خواجه انصاری گوید: توحید، نه آنست که او را بیگانه باشی، توحید آنست که او را یگانه باشی، توحید یگانه گردانیدن دل است، یعنی تخلیص و تجرید او از تعلّق به ماسوای حق، هم از روی طلب و ارادت و هم از جهت علم و معرفت، مادام که آدمی به دام هوا و هوس گرفتار است دوام این نسبت از وی دشوار است، امّا چون آثار جذبات و لطف در وی ظهور کند و مشغله محسوسات و معقولات از باطن وی دور گردد، لذّت مشاهده در جانش آویزد خاطر از مزاحمتِ اغیار بپردازد و زبان حالش بدین ترانه ترنّم آغازد.

ای بلبل جان مست، زیاد تو مرا
وی پایهٔ غم پست، زیاد تو مرا
لذّات جهان را همه از پا افکند
ذوقی که دهد دست، زیاد تو مرا

❁ ❁ ❁

رمزی در توحید از نسفی در کتاب انسان کامل بشنو آنجا که گوید: بدان که اهل تقلید به زبان اقرار می‌کنند و به دل تصدیق می‌کنند هستی و یگانگی خدای تعالی و تقدس را، و می‌دانند که این عالم را صانعی است

و صانع عالم یکی است و اوّل و آخر و حّد و نهایت و مثل ومانند ندارد، وحّی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلّم است، ظاهر و باطن بندگان را می‌داند و اقوال و افعال بندگان را می‌شنود و می‌بیند و داناست به همه چیز و تواناست بر همه چیز، موصوف است به صفات سزا و منزّه است، از صفات ناسزا، امّا اعتقاد این طایفه بواسطه حسّ و سمع است، یعنی نه به طریق کشف و عیان و نه به طریق دلائل و برهان است شنوده است و اعتقاد کرده‌است و این طایفه از اهل ایمانند.

❁ ❁ ❁

بیا بر چشم عاشق کن تجلّی روی زیبا را
که جز وامق نداند کس کمال حسن عذرا را
به صحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر
به روی عالم آرایت بیا را روی صحرا را
دمی از خلوت وحدت تماشا را به صحرا شو
نظر با ناظران افکن ببین اهل تماشا را
دماغ جان اهل دل به بوی خود معطّر کن
ز روی خویش نوری بخش هر دم چشم بینا را
الا ای ترک یغمایی بیا جان را به یغما بر
نه دل ترک تو خواهد کرد، نی تو ترک، یغما را
جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترک من
که ترکان دوست می‌دارند دایم شوروغوغا را

❁ ❁ ❁

بدانکه اهل کشف به زبان اقرار می‌کنند و بدل تصدیق می‌کنند و یگانگی خدای را تعالی و تقدّس و این هستی و یگانگی که ایشان به زبان اقرار می‌کنند و به دل تصدیق می‌کنند به طریق کشف و عیان است.
این طایفه‌اند که از تمامت حجابها گذشتند و به مشاهدهٔ خدای رسیدند و به لقای خدای مشّرف شدند و چون به لقای خدا مشّرف شدند و به علم‌الیقین دانسته بودند، اکنون به عین‌الیقین هم دانستند و دیدند که هستی خدای راست و بس، ازین جهت این طایفه را اهل وحدت می‌گویند که غیر خدای نمی‌بینند و نمی‌دانند، همه خدای می‌بینند و همه خدای می‌دانند.

* * *

بر باد فنا تا ندهی گرد خودی را
هرگز نتوان دید جمال احدی را
با خود نظری داشت که بر لوح رقم زد
کلک ازلی نقش جمال ابدی را
در رقص در آید فلک از زمزمهٔ عشق
چونانکه شتر بشنود آواز حدی را
ما از کتب عشق نخواندیم و ندیدیم
جز درس خط بیخودی و بی‌خردی را
یا بوسه مزن بر لب مینای محبّت
یا در خُم توحید فکن نیک و بدی را
درویش به صد افسر شاهی نفروشد
یک موی ازین کهنه کلاه نمدی را

یا رب به که این نکته توان گفت که وحدت
در کـوی صـنم یـافته راه صـمدی را

❋ ❋ ❋

ای درویش از کفر تا به توحید راه بسیار است و از توحید تا به وحدت هم راه بسیار است، توحید دو نوع آمد، یکی توحید علمی و یکی توحید عملی، در یگانگی کثرت نیست، و وحدت است که مطلوبِ طالبان و مقصودِ روندگان است، چون کثرت برخاست و قرب و بعد برخاست و فراق و وصال برخاست خدای ماند و بس، همیشه خدای بود و بس، و همیشه خدای باشد و بس.

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست
جناب حضرت حق را دویی نیست
در آن حضرت من و ما و تویی نیست
شـود بـا وجـه بـاقی غیر هـالک
یکی گردد سلوک و سیر و سـالک
حـلول و اتحـاد اینجـا محـال است
که در وحدت دویی عین ضلال است
حـلول و اتخـاد از غـیر خـیزد
ولی وحـدت هـمه از سـیر خیزد
تـعّین بـود کـز هسـتی جـدا شد
نه حق شد بـنده نـه بـنده خـدا شـد
وجود خلق و کـثرت در نـمود است
نه هـر چـه می‌نماید عـین بـودست

کیمیای عشق

منّت خدای را که خدا را شناختیم
در مُلکِ دل لوای طرب برفراختیم
از جان شدیم بر در دل حلقه سان مقیم
تا راه و رسم منزل جانان شناختیم
راضی ز جان و دل به قضای خدا شدیم
با خوب و زشت و نیک و بد خلق ساختیم
ای خواجه ما به همرهی عشق سالها
مردانه وار بر سپه عقل تاختیم
رستیم خود زششدر این چرخ مهره باز
تا نرد عشق از دل و جان با تو باختیم
زر شد زکیمیای تو ما را مس وجود
تن را به نار عشق تو یکجا گداختیم

▣ رباعی

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو شده خانه فروش دل ما
رمزی که مقدسان ار آن محرومند
عشق تو مرا وگفت به گوش دل ما

ای دوست، واصلان و منتهیان که به مقام قرب و شهود رسیدند، سبک چون نسیم از سر جان و جهان برخاستند و قید هر تعلّق را از پای جان گسستند و دل در رشته محبّت جانانه بستند، از اشتیاق دیدار و وصول به جوار دلدار، جانشان چونان عندلیب محبوس در قفس، پر و بال می‌زند و پیوسته سر آن دارند تا این تخته بند تن را به هم درشکنند و به سوی گلشن وصال پرواز کنند، امام عارفان و مقتدای واصلان علی علیه‌السّلام چون تیغ به تارک همایونش می‌رسد، شادمانه فُزْتُ و رَبِّ‌الکعبه می‌گوید، و همو در دعای کمیل گوید: معبود من، من بر گرمی آتش تو شکیبایم امّا چگونه بر فراق تو صبر کنم و می‌گوید بار خدایا دل مرا در عشق خود بی‌تاب و بی‌قرار کن.

لوای ولایت

گردون چو زد لوای ولایت به بام ما
سامان گرفت شرع پیغمبر به نام ما
در نعت این بس‌است که روح‌الامین پاک
آرد سلام یار و رساند پیام ما
ای خواجه بندگی به مقامی رسانده‌ایم
کافسر رباید از سر شاهان غلام ما
ما را دوام عمر نه از دور انجم است
باشد دوام دور فلک از دوام ما
ساقی، چو یک اشاره‌شد ازپیر میفروش
لبریز ساخت از می توحید جام ما
ما را که لعل یار به کام است و می به دور
دور سپهر گو که نگردد به کام ما

◘ رباعی

هرگز دلم از یاد تو غافل نشود
گر جان بشود مهر تو از دل نشود
افتاده ز روی تو در آئینه دل
عکسی که به هیچ روی زایل نشود

ای ملکی که ذاتت باقی و قائم است و ملک و دولتی که تو بخشی دایم است، ملک توحیدمان تو داده‌ای بی‌سابقه خدمت و لاحقه طاعت، به حق جگرهای کباب گشته از تاب آتش محبّت تو، که جگر ما را به آتش فراق ابد سوخته مگردان، هر چه خواهی توانی کرد، ای چاره‌گر بیچارگان و ای پناه آوارگان سایهٔ لطف ابدی بر سر ما اندازد و انعام عامت که دل دوستان را صدف دُر توحید کرده است، صدف دل ما را نیز جایگاه توحید خود قرار ده.

افسانه شیرین

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانه ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانه ما را
در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
به آب روی رحمت سبز گردان دانه ما را
اگر چه بحر رحمت بی‌نیازست از حساب ما
به باد آستین مشکن دل پیمانه ما را
تو کز خون شیر و نوش از نیش و گل از خار می‌سازی
به چشم خلق شیرین ساز تلخ افسانه ما را
زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد
چراغان کن به داغ خود دل ویرانه ما را

✲ ✲ ✲

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود
به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی مطلق از قید مظاهر
به نور خویشتن بر خویش ظاهر
نه با آئینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه
نوای دلبری با خویش می‌ساخت
قمار عاشقی با خویش می‌باخت

بـهر آئـینه‌ای بـنمود رویـی
بـهر جـا خاست از وی گـفتگویی
وجـودی بـود از نـقش دویـی دور
ز گـفتگوی مـائی و تـویی دور
دلارا شـاهدی در حـجلهٔ غـیب
مـبرّا دامـنش از تـهمت عـیب
بـرون زد خـیمه ز اقـلیم تـقدس
تـجلّی کـرد در آفـاق و انـفس

❁ ❁ ❁

دانی که محّقق حق کی یکتا شود؟ آنگاه که سه چیز در او پیدا شود، بهرهٔ حق از بهرهٔ آدم جدا شود و آب و خاک بآدم و حوا شود و نور غیب با خدای یکتا شود، از خود بیرون‌آی چون مار از پوست، که محّقق بهانه است، حقیقت خود همه اوست، به ترک خود گوی که نسب به حق نیکوست، از انکار منکران چه آید، آن را که آب روشن در جوست، چون سیل ربّوبیت در رسید گرد بشرّیت برخاست، او محجوب نیست، امّا نه هر دیده را عیان است، سخن از دل نیست از جان است از جان هم نیست بهانه زبان است، اگر طاقت نیوشیدن داری می نیوش و اگر نه به‌کار شتاب و خاموش، این عالم سّر است و این قوم صاحب اسرار، پاسبان را با راز ملوک چه کار؟

روزگاری او را می‌جستم خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم، او را می‌یابم.

در مجلس عشّاق قراری دگرست
وین بادهٔ عشق را خماری دگرست
آن علم که در مدرسه حاصل کردند
کاری دگرست و عشق کاری دگرست

✽ ✽ ✽

عشق چیست؟ شادی رفته و غم آمده، عاشق کیست؟ دمی فرو شده و جانی برآمده، دیدهٔ آن که به دوست آمده، نزدیک کس نیامده هر که درین راه قدم نهاد واپس نیامده، از دوست نشان و از عارف جان، آری دوست نیست به جان گران.

✽ ✽ ✽

این چه مستی‌است که بی‌باده و جام است اینجا
باده کز جام بنوشند حرام است اینجا
ای که از بادیهٔ عشق خبر می‌پرسی
پای بردار که کونین دو گام است اینجا
شب وصل است کلیم از ارنی لب بربند
چشم بگشای چه حاجت به کلام است اینجا
ای که سر چشمه حیوان طلبی در ظلمات
کار صد خضر به یک جرعه تمام است اینجا
هیچکس نیست که در دایره حیرت نیست
صید گاهی است که جبریل به دام است اینجا

از سوختهٔ آتش محبّت و افروخته شعله عشق احمد غزالی رمزی در وصف عشق بشنو که گفت: سّر این عشق هرگز روی تمام به کس ننماید که او مرغ ازل است، اینجا که آمده است مسافر آمده است، نه هر خانه او را بشاید که آشیان از جلالت ازل داشته است.

او مرغ خود است و آشیانهٔ خود است،
و ذات خود است و صفات خود است،
پر خود است و بال خود است،
هوای خود است و پرواز خود است،
صیّاد خود است و شکار خود است،
طالب خود است و مطلوب خود است،
قبله خود است و اقبال خود است،
سلطان خود است و رعیّت خود است،
او هم باغ است و هم درخت،
هم آشیان است و هم مرغ،
هم شاخ است و هم ثمر،

❁ ❁ ❁

ما در غم عشق غمگسار خویشیم
شوریده و سرگشتهٔ کار خویشیم
سودازدگان روزگار خویشیم
صیّادانیم و خود شکار خویشیم

◻ رباعی

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست
در هیچ دیار و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

* * *

محبوبِ هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت بروی فرو گذاشت تا مُحّب خوی فرا کند، و او را پس پردهٔ اشیا می‌بیند، تا چون دیده آشنا شود و عشق سلسله شوق بجنباند، به مدد عشق و قّوت شوق، پردهٔ یکان یکان فرو گشاید آنگاه پرتو نور، غیّریت موهوم بسوزاند و او به جای او بنشیند.

* * *

گر ز شمعت چراغی افروزیم — خرمن خویش را بدان سوزیم
در غمت دود از آن به عرش رسد — آتشی کز درون بر افروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب — زانکه ما بی‌رخت سیه روزیم
تا ببینم روی خوبت را — از دو عالم دو دیده بر دوزیم
مایهٔ جان و دل براندازیم — به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفلان به مکتب عشقت — ابجد عشق را بیاموزیم

* * *

این بزم حضور است بکش ساغری اینجا
کز غیب گشانید به رویت دری اینجا

از شهر دل ما مطلب رخت صبوری
عمری‌است که غارت زده غارتگری اینجا
آواره شو ای عقل ازین شهر که هرگز
جز عشق اقامت نکند دیگری اینجا

✽ ✽ ✽

این مبحث را با سخن نغز و شیوای شیخ شیراز به پایان می‌بریم که گفت: یکی از صاحبدان سر به جیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از آن معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟

گفت به خاطر داشتم که چون به درختِ گل رسم دامنی پر کنم هَدیه اصحاب را. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مّدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خواندیم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

عاکفانِ کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عَبَدَ ناک حَقَّ

عبادتک و واصفان حلیه جمالش به تحیّر منسوب که ماعرفناک حَقَّ مَعَرفتِک.

گر کسی وصف او زِ من پرسد　　بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز؟
عاشقان کشتگانِ معشوقند　　بر نیاید ز کشتگان آواز

* * *

من بودم دوش و آن بت بنده نواز　　از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت حدیث ما به پایان نرسید　　شب را چه گنه قصّه ما بود دراز

* * *

ملکا و پادشاها! آتشهای حرص ما را به آب رحمت خویش بنشان. جان مشتاقان را شرابِ وحدت بچشان، ضمیر دل ما را به انوار معرفت و اسرار وحدت منّور و روشن‌دار، دامهای امید ما را که در صحرای گستردهٔ رحمت تو باز گشاده‌ایم به مرغان سعادت و کرامت مشّرف و مکّرم گردان، آه سحرگاهِ سوختگان را به سمع قبول و عاطفت استماع کن، دودِ دل بیدلان را به عطرِ وصال معطّر گردان. قال ما را خلاصهٔ حال گردان ای خزانه لطف تو بی‌پایان وای دریای با پهنای کرم تو بیکران.

* * *

الهی به مستان میخانه‌ات　　به عقل آفرینان دیوانه‌ات

به نور دل صبح خیزان عشق ز شادی به اندهگریزان عشق
به رندان سرمست آگاه دل که هرگز نرفتند جز راه دل
به اندهپرستان بیپا و سر به شادیفروشان بیشور و شر
به مستان افتاده در پای خُم به مخمور با مرگ در اشتلم
به شام غریبان به جام صبوح کز ایشان بود شام ما را فتوح
خدایا به جان خراباتیان کزین تهمت هستیم وارهان
به میخانه وحدتم راه ده دل زندهِ و جان آگاه ده

الهدى
Alhoda